دیوان
فرخی یزدی

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

پیش دشمن سپر افکندن من هست محال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم

دیوان فرخی یزدی

شامل مقدمه و شرح حال

غزلیات، اشعار متفرقه، رباعیات

و

فرخنامه

تهران ۱۳۶۰

Universitäts- u. Landesbibliothek
Halle/S.
21 WA 254

فرخی یزدی، محمد
کلیات دیوان فرخی یزدی
چاپ جدید: ۱۳۶۰
چاپ: چاپخانه محمدحسن علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

فهرست

مقدمه وشرح حال	۵
دوختن دهان فرخی	۶
فرار فرخی از زندان	۷
مهاجرت فرخی به بین‌النهرین	۸
ترور فرخی	۸
انتشار روزنامهٔ طوفان	۸
رفتن فرخی به مسکو	۱۰
« « به برلین	۱۰
تیمورتاش فرخی را به ایران میآورد	۱۰
فرخی و قوام‌السلطنه	۱۲
فرخی و سردارسپه	۱۳
ابوالهول ارتجاع	۱۳
شکایت سردارسپه از فرخی	۱۵
محاکمهٔ فرخی	۱۵
فرخی و سلطان احمدشاه	۱۷
شکایت سلطان احمدشاه از فرخی	۱۷
کابینهٔ سردارسپه	۱۷
حکومت فشار	۱۸
تبعید فرخی به کرمان	۲۰
طوفان هفتگی	۲۰
فرخی در زندان ثبت	۲۳
خودکشی فرخی	۲۴
فرخی در زندان قصر	۲۴
پایان زندگی فرخی	۲۵
بیاد فرخی	۳۱

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

بروان پاك فرخی	۳۳
عکس دوخته شدن دهان فرخی	۳۶ و ۳۷
قسمت اول: غزلیات	۳۹
غزلی که در زندان قصر سروده	۶۸
راجع به قرارداد وثوق‌الدوله	۷۹
نالهٔ قحطی زدگان	۱۱۳
قسمت دوم ـ اشعار متفرقه	۱۴۵
خطاب به تاریخ (تغییر سلطنت)	۱۴۷
مسمط وطنی (به ضیغم‌الدوله)	۱۴۸
لرد کرزن عصبانی شده است	۱۵۸
دستخط فرخی	۱۶۰
اوضاع داخله	۱۶۱
انتقاد از قرارداد وثوق‌الدوله	۱۶۴
قوام‌السلطنه	۱۶۶
قسمت سوم ـ رباعیات	۱۶۹
کابینهٔ مشیرالدوله	۱۷۹
کابینهٔ سردارسپه ـ کابینهٔ مستوفی‌الممالك	۱۸۰
راجع به صندوق آراء ـ راجع به انتقاد به دکتر میلسپو	۱۸۱
کابینهٔ مشیرالدوله	۱۸۲
سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه ـ راجع به بازداشت قوام‌السلطنه ومحاکمهٔ او	۱۸۴
راجع به کمپانی نفت	۱۸۶
بمناسبت قتل کلنل محمدتقی خان	۱۸۸
راجع به وکلای مجلس ـ کابینهٔ مستوفی‌الممالك	۱۹۱
عدلیه	۲۰۱
راجع بـه سردارسپه بمناسبت قتل مرحوم عشقی	۲۰۲
راجع به معاون وزارت دادگستری	۲۰۳
صندوق انتخابات	۲۰۴
یعنی کشك	۲۰۶
در تشکیل کابینهٔ مستوفی‌الممالك	۲۱۶
صندوق انتخابات	۲۲۱
فتحنامه	۲۲۳

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

بعداز وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست
«حافظ»

مقدمه و شرح حال

نام فرخی میرزامحمد، پدرش محمدابراهیم سمساریزدی بود.
محمدفرخی درسال ۱۳۰۲ دریزد دریك خانوادهٔ متوسط متولد شد.
این شاعر انقلابی و روزنامه‌نگار سرسخت و آزادیخواه تحصیلات زیادی نداشت، بلکه فقط درمدارس قدیمهٔ یزد، فارسی را بااندکی مقدمات عربی فرا گرفته بود وچون از طبقهٔ اشراف نبود نتوانست تحصیلات خود

را ادامه دهد و درهمان شهر یزد به‌کار و کسب مشغول شد.

مرحوم **عبدالحسین آیتی** (آواره) درمجلهٔ نمکدان ازقول فرخی نقل کرده: «درشانزده سالگی طبعش از بررسی اشعار سعدی به شعر میل کرد ولی از اشعار مسعود سعد متأثر شده میخواست شعر و شاعری را بدرود گوید، عاقبت روح سعدی براو غلبه یافته و سرودن شعر را آغاز کرد و بارها میگفت هیچ شعراز اشعار سعدی مانند این رباعی در من اثر نکرد که:

گر درهمه شهر یکسر نیشتر است　　درهای کسی رود که درویش‌تر است
با اینهمه راستی که میزان دارد　　میل ازطرفی کندکه زربیشتر است

دوختن دهان فرخی

در اوایل جنبش مشروطیت فرخی یزدی مثل اغلب آزادیخواهان به حزب دمکرات متمایل شد و براثر گفتارها و نطقها و اشعار انقلابی و آزادیخواهانه و مقاومتی که در برابر ظلم و ستم حاکم مستبد وقت یزد، ضیغم‌الدولهٔ قشقائی میکرد مورد بی‌مهری حاکم قرار گرفت و چون اغلب رسم بود در ایام نوروز شعرا قصیده و یاقطعه و غزلی درمدح حاکم میخواندند و صله میگرفتند، فرخی نیز در نوروز سال ۱۳۲۷ هجری قمری قطعه شعر مسمط زیر را دربیان شرح مظالم و فجایع ضیغم‌الدوله‌قشقائی و انتقاد از اعمال و رفتار ستمگرانهٔ او ساخت و همین امر موجب شد حاکم مزبور شبی فرخی را بایك عده از رفقای آزادیخواهش گرفته و بزندان افکند. قسمتی از آن شعر چنین است:

خود تو میدانی نیم از شاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایم کسی را پایبوس
یا زسانم چرخ ریسی را به‌چرخ آبنوس
من نمیگویم توئی درگاه‌هیجا همچوطوس

ایك گویم، گر بقانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو وجمشید و افریدون شوی

فرخی در زندان و محاکمهٔ مفتضحانه‌ای که از او شد دفاع جانانه و شجاعانه‌ای از خودکرد و با شهامت و رشادت هرچه تمامتر ازمظالم و سفاکی‌های حاکم ستمگر یزد انتقادها کرد و بهمین جهت ضیغم‌الدوله حکم کرد دهان او را دوختند. ولی بااینهمه ظلم‌ها که براو میرفت ازهمان زندان یزد مسمط زیر راساخت و برای آزادیخواهان و دمکراتهای تهران فرستاد:

ای دمکرات بت باشرف نوع پرست
که طرفداری این رنجبران خوی توهست

اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گرزهم‌مسلك‌خویشت خبری‌نیست به‌دست

شرح این قصه شنو از دولب دوخته‌ام
تا بسوزد دلت از بهر دل سوخته‌ام

فرخی پس‌از یکی دوماه توانست از زندان یزد قرار کند و به تهران بیاید و این دو بیت را باخط خود بردیوار زندان نوشت:

به زندان نگردد اگر عمر طی
من و ضیغم‌الدوله و ملك ری

به آزادی ار شد مرا بخت یار
برآرم از آن بختیاری دمار

آزادیخواهان نیز بیکار ننشستند و به سبب این ظلم که به فرخی شده بود تلگرافی به مجلس مخابره کردند و بهمین جهت وزیر کشور وقت مورد استیضاح قرار گرفت و بالاخره ضیغم‌الدولهٔ قشقایی از حکومت یزد معزول و بجای او حاج‌فخرالملك که مرد نسبتاً ملایم‌تری بود بحکومت یزد منصوب شد.

فرخی هنگامی که به تهران آمد فقط ۲۲ سال داشت. (حدود سال

۱۳۲۷ هجری قمری) او در تهران همچنان فعالیتهای سیاسی و ضداستبدادی خود را ادامه داد و بانوشتن اشعار و مقالات تند و ضداستعماری درجراید مختلف بزودی مورد توجه آزادیخواهان قرار گرفت و درعرصهٔ سیاست مشهور خاص و عام گشت.

این زمان سلطان **احمدشاه** قاجار درایران سلطنت میکرد ولی اغلب حکام ستمگر درظلم و بیداد نسبت به مشروطه‌خواهان ازهیچ ستمی فروگذار نمیکردند و چون شاه تااندازه‌ای جوان بود و گرفتاریهای سیاست خارجی نیز امان نمیداد از طرز رفتار دولت نسبت به ملت بی‌اطلاع مانده بود.

دراوائل جنگ جهانی اول بود که فرخی بواسطهٔ ظلم‌ها و ستم‌هائی که به او و آزادیخواهان وارد میآمد ایران را ترك و به بین‌النهرین (عراق) مهاجرت کرد و درآنجا هم بواسطهٔ انتشار افکار آزادیخواهانه برضداستبداد دولت انگلیس مورد تعقیب آنان واقع گردید، بنابراین مجبور شد ازبغداد به‌کربلا و از آنجا به موصل و سپس از بی‌راهه باپای برهنه بایران بازگردد.

فرخی یکبارهم درتهران مورد حملهٔ تروریست‌های قفقازی قرار گرفت و بااینکه چند تیر بپاهی بسوی او شلیك شده بود معهذا توانست از این مهلکه جان سالم بدر برد.

دردورهٔ نخست‌وزیری **وثوق‌الدوله**، فرخی باقرارداد ننگین ومنحوس ۱۹۱۹ او، در کنار دیگر آزادیخواهان مانند **عشقی** و دیگران مخالفتها کرد و مدتها در زندان نظمیهٔ آنروزی بسر برد.

بعداز آزادی از زندان نیز در دورهٔ کودتای ۱۲۹۹ بابعضی از همقطاران خود چند ماهی در باغ سرداراعتماد تحت نظر بود.

فرخی درسال ۱۳۰۰ هجری شمسی بالاخره توانست بامشکلات فراوان امتیاز انتشار روزنامهٔ **«طوفان»** را بگیرد و به آرزوی دیرینهٔ خود برسد.

این روزنامه بااینکه اغلب درمظان اتهام واقع شده و توقیف میشد ولی آینهٔ گویای افکار آزادیخواهانهٔ فرخی بود.

فرخی هربار پس‌از توقیف روزنامهٔ طوفان بااستفاده از روزنامه‌های

دیگر مثل: ستاره شرق، قیام وپیکار، برای دفاع ازآزادی وحریت، مقالات تند وانقلابی خود را انتشار میداد و تاپای جان ایستادگی می کرد.

اولین باری که روزنامهٔ طوفان توقیف شد فرخی روزنامهٔ ستارهٔشرق را منتشر کرد و درسرمقالهٔ آن این رباعی چاپ شده بود:

شد خرمن ما دستخوش برق ببین
طوفان بخلاف رسم شد غرق ببین
خواهی اگر آن نکات طوفانی را
در آئینه از ستارهٔ شرق ببین

و باز در صفحهٔ دیگر همان روزنامه این رباعی دیده میشد:

هرخامه نگفت ناکسان را توصیف
هرنامه نکرد خائنان را تعریف
آن خامه ز پافشاری ظلم شکست
وان نامه بدست ظالمین شد توقیف

روزنامهٔ طوفان از مهمترین و یکی از پرفروش‌ترین روزنامه‌های عصر خود بود و چون از طرف حکومت استبدادی اغلب به روزنامه-فروشها دستور داده میشد که از فروش آن خودداری کنند، مرحوم فرخی روزنامه‌ها را بغل زده و درخیابانها باصدای بلند آنرا به مردم عرضه می‌کرد.[1]

آقای صدرهاشمی در جلد سوم کتاب تاریخ ومجلات کشور می‌نویسند:

«روزنامهٔ طوفان در ابتدای انتشار به صاحب امتیازی و مؤسس فرخی‌یزدی و به مدیر مسئولی موسوی‌زاده تأسیس وشمارهٔ اول آن در دوم ذیحجه سال ۱۳۰۰ هجری شمسی انتشاریافت.

---

۱ ــ این گفتار از مرحوم مقاباشی مسئول توزیع نشریات تهران میباشد.

۳

این روزنامه با کلیشه‌ای سرخ(۱) که حکایت از انقلابی بودن آن می‌نمود و به‌طرفداری از تودهٔ رنجبر و دهقان و هـواداری کارگران منتشر می‌شده و بهمین‌جهت و بـه شرحی کـه در ذیل خواهیم نوشت مدیر آن، مرحوم فرخی‌یزدی در اغلب کابینه‌ها یا حبس و یا تبعید شده است، معـذلك بعلت ثبات و پایداری در عقیدهٔ خود بمحض اینکه از زندان نجات پیدا می‌کرد و یا از تبعید برمی‌گشت، روزنامه را با همان روش سابق منتشر می‌ساخت و هروقت روزنامه توقیف می‌شد، بادردست داشتن امتیازات روزنامه‌های دیگر، عقاید سیاسی و نظـریات خـود را در آن روزنامه‌ها منعکس می‌نمود. چنانچه روزنامهٔ پیکار، قیام، طایعهٔ آینهٔ افکارو ستاره شرق روزنامه‌هائی بودندکه پس از توقیف طوفان هر نوبت منتشر گردیده‌اند.

طوفان در طول مدت انتشار بیش از پانزده مرتبـه توقیف گردیده و باز منتشرشده است، تا اینکه بالاخره در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی فرخی‌بعنوان نمایندگی مجلس شورای‌ملی دردورهٔ هفتم تقنینیه، از طرف مردم یزد انتخاب گردید و البته درمجلس هم جزو اقلیت بود واغلب با وکلای اکثریت مشاجره ومنازعه داشت وگاهی کار به ضرب و جرح هم می‌رسید و بهمین‌مناسبت فرخی درمجلس متحصن شد ولی عاقبت‌الامر بناچار ایران راترك و طوفان برای همیشه تعطیل شد.»

فرخی پس از عزیمت از ایران یکسره به مسکو رفت و چون درآنجا از رژیم کمونیزم انتقاد می‌کرد مجبور شد به برلین برود. در آنجا هم در روزنامهٔ پیکار مقالاتی علیه حکومت استبدادی ایران انتشار می‌داد و پس‌از توقیف پیکارافکار آزادیخواهانه و اشعار انقلابی خود را درروزنامهٔ نهضت منتشر می‌کرد و بواسطهٔ انتشار همین مقالات تند و انقلابی، دولت آلمان فرخی‌را ملزم به‌ترك برلین کرد وچون در همین موقع سردارمعظم‌خراسانی **تیمورتاش** وزیر دربار وقت به اروپا رفته بود، از طرف **رضاشاه** به فرخی

(۲) سرلوحهٔ طوفان شده گلرنگ که درآن ماشرح دل سوخته بنگاشته بودیم

امان داد تا به ایران بازگردد، فرخی هم فریب خورده بایران بازگشت و وبه دورهٔ دوم انتشار روزنامهٔ طوفان مشغول شد.

آقای صدرهاشمی در جلد سوم کتاب تاریخ جراید و مجلات ایران‌راجع به انتشاردورهٔ دوم روزنامهٔ طوفان‌می‌نویسند:

« در دورهٔ دوم مبارزهٔ شدید طوفان برعلیه دولت و هیئت حاکمه و مجلس می‌باشد و اغلب شمارههای دورهٔ دوم روزنامهٔ طوفان دارای سرمقالههای تند و شدیداللحن است و فرخی مانند یك سرباز فداکار خود را در میدان مبارزه افکنده است.

برای نمونه عنوان بعضی‌از سرمقالههای این دورهٔ روزنامهٔ طوفان را نقل می‌کنیم:

«نهضت ملی لازم است» ـ «مجازات بشرناقص است» ـ «مدفن سیروس می‌لرزد» ـ «فجایع انگلیسیها در بین‌النهرین» ـ «اولین محاکمهٔ مهم»[1] ـ «باید تسلیم قانون شد» ـ «وزراء در پیشگاه پارلمان» ـ «متواضع به قانون محترم است» ـ «اسلام و آزادی» ـ «مترنیخ ایران» ـ «خانوادهٔ خیانت.»

بنابراین در سال ۱۳۰۱ بعد از نشر شمارهٔ چهارم، روزنامهٔ طوفان باز توقیف گردید.

پس از مدتی‌که فرخی اشعار و مقالات خود را در روزنامه‌های‌دیگر انتشار می‌داد طوفان از توقیف خارج شد و تا شماره ۳۴ به‌تناوب انتشار یافت.

عنوان مقالهٔ شمارهٔ ۳۴ روزنامهٔ طوفان «وظیفهٔ کابینهٔ آینده» در زمان صدارت مرحوم **مستوفی‌الممالك** بود. باید دانست‌که مرحوم‌فرخی نسبت به شخص مستوفی‌الممالك خوش‌بین بود ولی استبداد حکومت باعث

۱ـ فرخی در این مقاله تقاضای محاکمهٔ سردارسپه را نموده بود.

توقیف مجدد روزنامهٔ طوفان شد.

پس از کابینهٔ مستوفی‌الممالک، کابینهٔ **قوام‌السلطنه** روی کار آمد و فرخی بعنوان اینکه با عوض شدن کابینه، روزنامه هم از توقیف خارج شده شماره ۳۵ روزنامهٔ طوفان را بچاپ رسانید ولی برخلاف نظریهٔ او قبل از انتشار بدستور قوام‌السلطنه از طرف شهربانی جمع‌آوری و توقیف شد.

عنوان سرمقالهٔ آن «دفاع در اطراف توقیف طوفان» بود و فرخی در آن نوشته بود:

«واقعهٔ غریبی است. طوفان منتشر می‌شود و نظمیه از انتشار آن جلوگیری می‌کند. کابینهٔ قوام‌السلطنه بدون مدرك قانونی و برخلاف مواد قانون اساسی ومطبوعات، بصرف ارادهٔ شخصی، طوفان را توقیف نمود. مسلم است که ما برای مدافعه از حقوق خود می‌خواستیم طوفان را منتشر نمائیم، ولی قوهٔ مجریهٔ مملکت بدست کسی بود که آنرا سوءاستعمال می‌کرد و ما از انتشار طوفان معذور بودیم.

پس از سقوط کابینهٔ گذشته[1] برای اینکه توقیف طوفان قانونی نبود (یعنی ما تا موقعی احکام مجریان قانون را محترم می‌شماریم که با مواد قانون مطابقت کند و در غیر این مورد نقض آن حکم، حقیقتاً اجرای قانون محسوب می‌گردد) سعی نمودیم طوفان را منتشر کنیم.

ما به کمك رفقا به این مقصود موفق شدیم ولی نظمیه چه می‌گوید؟ حکمی که رئیس دولت گذشته نموده است ولو اینکه قانونی نباشد تا موقعی که رئیس‌الوزراء فعلی[2] ناسخ آنرا صادر ننموده مجری است. لهذا ما مراسلهٔ ذیل را به وزارت داخله نوشته و سواد آنرا نیز کپیه ریاست مجلس ارسال داشتیم.»

۱ــ کابینهٔ مستوفی‌الممالك
۲ــ قوام‌السلطنه.

شمارهٔ ۳۶ دورهٔ دوم روزنامهٔ طوفان نیز بسرنوشت شماره‌های دیگر دچار شده و توقیف شد.

در این سالها هرچندی شماره‌ای از روزنامهٔ طوفان بامشقات فراوان از لحاظ سانسور حکومت وقت و از لحاظ مشکلات مالی بچاپ می‌رسید و بدستور دولت پس از انتشار یکی دو شماره توقیف می‌شد.

بالاخره شماره ۵۹ دورهٔ دوم روزنامهٔ طوفان در۲۳ حمل سال۱۳۰۲ شمسی منتشر شد.

این شماره یکی از جنجالی‌ترین ویکی از شاهکارهای دوران روزنامه‌نویسی فرخی بودکه در آن محاکمهٔ **موسوی‌زاده** مدیر مسئول روزنامه وسردارسپه مطرح شده بود. بنابراین تکلیف چنین روزنامه‌ای روشن است که هم روزنامه و هم مدیرآن یکجا توقیف شدند.

پس از آزادی از زندان، فرخی دورهٔ سوم انتشار روزنامهٔ طوفان را شروع کرد و تا شماره ۳۷ ادامه داد.

آقای صدرهاشمی درکتاب جراید ومجلات ایران راجع به این شماره می‌نویسند:

«درصدر صفحهٔ اول بالای سرمقاله، این چند سطر را نوشته و بجای سرمقاله ابوالهول ارتجاع درج کرده است:

آقای سردارسپه، در مملکت مشروطه در مقابل مجلس یك نفر وزیر، هرچند مقتدر هم باشد، قانون باو اجازه نمی‌دهد مدیر روزنامه را جلب به محاکمات عسکریه نماید. درصورت مقصر بودن مدیر روزنامه، باید مقررات قانون او را مجازات کند نه ارادهٔ شخصی.

ابوالهول ارتجاع ـ فشار ارتجاع هرروز دایم‌التزاید، زندگی باشرافت در این محیط مرگبار و مذلت خیز را غیرممکن می‌سازد. عوامل دولت انگلستان درشرق عموماً و دربین‌النهرین و ایران خصوصاً بیباکانه دو اسبه برپیکر آزادیخواهان تاخته دستهای آلوده و ناپاك خود را تامرفق بخون پاك احرار رنگین

می‌نمایند. از این پس تحصن در سفارت و یا تشکیل هیئت متحدهٔ مطبوعات نتیجه و ثمری ندارد.

یا باید مانند قائدین شجاع و فداکار اسلام (حسین «ع»و مصعب‌بن‌زبیر) با یقین به مرگ و مغلوبیت، دامن شهامت و جانبازی به کمر استوار نموده، با ایستادگی واستقامت دربرابر ابوالهول خودسری وارتجاع، سعادت وافتخار ابدی را درریزش خون بی‌گناه خویش مشاهده نمود یا اینکه مانند شیخ بزرگوار **نصیرالدین طوسی**[1] بایستی از این شهرخاموشان و کشور سراسر ننگ وافتضاح رخت بربسته باکوشش‌فراوان **«هلاکوی»** صالحی بچنگ آورده با مشت آهنین و شمشیر انتقام او دماغ ارتجاع را بخاك پستی و مذلت سائید.»

شه اگر مستعصم و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس چرا بانگ هلاکو می‌زند

فرخی در روزنامهٔ طوفان بخصوص از قانون‌شکنیهای حکومت وقت انتقادها می‌کرد و در مقاله‌ای تحت عنوان «انحصار مشاغل دولتی» ضمن انتقاد از **سردارسپه** نوشته بود:

«آقای خدایارخان میرپنج با اخذ حقوق منصب خود، بچه دلیل ریاست کل مالیات غیرمستقیم و خالصجات را اشغال نموده و یك نفر نظامی را به این شغل مهم کشوری چه صیغه می‌توان نامید.»

چاپ اینگونه مقالات آزادیخواهانه و ضداستبدادی باعث شد که

۱ــ خواجه نصیرالدین طوسی وزیر معروف و دانشمند هلاکوخان مغول بود. اویکی ازبزرگترین علما و متفکرین ایران ویکی از برجسته‌ترین‌منجمین جهان است. این‌مرد دانشمند چون یك ایرانی وطن‌پرست بود واز رفتارظالمانه و ناجوانمردانهٔ خلفای عباسی نسبت به ایرانیان بجان آمده بود هلاکوخان مغول را وادار کرد به بغداد مقر خلیفهٔ عباسی حمله کرده وباکشتن خلیفه‌بساط ظلم و استبداد چند صدسالهٔ آنها را برچید.

سردارسپه علیه فرخی به مجلس شورای‌ملی نامه نوشته و تقاضای محاکمهٔ فرخی را بنماید.

فرخی در شماره بعد روزنامهٔ طوفان مقالهٔ زیر را بچاپ رسانید:

اولین محاکمه

«هنگامی‌که **سقراط** آن رب‌النوع اخلاق و آن حکیم دانشمند را به‌اتهام پیروی‌ومتابعت ازسی‌گانه به‌محبس‌کشانیدند، زمانی‌که آن متهور وطن‌پرست راسوفیست‌های سفسطه‌باف‌بجرم هدایت مردم براه حق بزندان انداختند، مخالفین او یعنی‌کسانی که به‌هیچ چیز در عالم عقیده نداشتند مجلس محاکمه‌ای برای او تشکیل داده و بجهت اثبات تقصیر آن بی‌گناه، سندهائی به قضات دور از عدالت تقدیم نمودند.

سقراط به‌میل خود محکوم شد و تا زمانی‌که به جبر، قصد نوشیدن شوکران تلخ یاآن جام زهررا داشت باکمال‌جرأت وقوت قلب، شاگردان‌خود را که دامن شکیبائی چاك کرده‌اشك حسرت می‌ریختند، به صبر و تقوی دعوت می‌کرد. حتی شبی که فردای آن بایستی سقراط بدرود زندگانی گوید، شاگردانش او را به فرار تحریص نمودند ولی‌آن وطن‌پرست فرزانه درجواب گفت: من راضی هستم که تسلیم قانون مملکت خود بشوم‌اگر چه آن قانون به غلط دربارهٔ من مجری گردد.

افکار و رفتار بزرگان همیشه دستور و سرمشق دیگران است و اینك ما بانهایت فروتنی و انکسار به پیروی از آن‌استاد بزرگوار وآن نابغهٔ عصر، خود را تسلیم قانون می‌نمائیم، زیرا به قراری‌که شنیده شده، آقای وزیرجنگ عریضه‌ای به مقام مجلس‌عرض و تقاضای محاکمهٔ ما را از پارلمان نموده‌اند.

پس از اینکه مدیر یك جریده تبعید شد و دیوان محاکمه تشکیل شد. پس از اینکه مدیر یك روزنامه شلاق خورد و بازپرسی هم در میان نیامد. پس‌از اینکه در نتیجهٔ فشار حکومت

نظامی و تهدید قلمهای حق‌نویس و زبانهای حق‌گو به شکستن و بریدن که اعلان آن نیز به دیوارها الصاق شد، مسئلهٔ تحصن پیش‌آمد و بالاخره در تعقیب و دستگیری و کتك خوردن دونفر مدیر جریده در چند روزقبل که هنوزدر زندان ارتجاع محبوسند، به استناد مقالهٔ شمارهٔ گذشتهٔ طوفان و شماره‌های قبل از آن‌که افکار محبوسین جامعه را بدون اندیشه و هراس منعکس نموده بود به‌محاکمه دعوت شده‌ایم.

زهی خرمی وسعادت! مگرما چه نوشته بودیم؟ مانوشتیم که در مملکت مشروطه، قانون اساسی مقدس بوده و مافوق هر قوه محسوب می‌شود. ما نوشتیم که تجاوز از حدود قانون، تولید مسئولیت می‌کند و این مسئولیت برای هرمتجاوزی مجازاتی معلوم می‌نماید. ما نوشتیم که باوجود پارلمان، حکومت نظامی بی‌معنی و بی‌منطق است. ما نوشتیم که تحویل چندین شغل به یك نفر در این مملکت که مردمانش از بیکاری بجان آمده‌اند خارج از حدود عدالت است.

این بیانات محاکمهٔ ما را ایجاب‌نموده ومااین خبرمسرت‌اثر را با خوشوقتی و شادی تلقی می‌نمائیم.

اگرچه وزیر جنگ در عریضه‌ای که به مجلس عرض‌نموده متذکرگردیده‌اند: در صورتی که پارلمان از محاکمهٔ ما قصور ورزد ناچاردولت به قوهٔ خود این محاکمه را مجری خواهدنمود، حیرت‌انگیزاست درجائی که دولت، دست‌نشانده ومنتخب‌پارلمان محسوب می‌شود ومجلس درمملکت مشروطه مافوق هرقوه‌شناخته شده و قانون، هیئت دولت را در مقابل مجلس مسئول دانسته و تمام افراد را دربرابر خود متساوی و بی‌تفاوت معرفی می‌کند، اینگونه محاکمات ازوظیفهٔ دولت خارج بوده وایشان نمی‌توانند قانون را ملزم به اجرای این محاکمه نمایند. با این وجود ما خوشوقتیم که برای اولین‌دفعه وزیرجنگ[1] خودرا راضی‌نموده‌اند

۱ــ مقصود رضاشاه است که در آن موقع وزیر جنگ بود.

به محاکمه تسلیم شوند و ما را به قضاوت دعوت نمایند، بلکه ما حاضریم در مقابل محکمه‌ای که تشکیل می‌شود، با اینکه ادعای ما محتاج به محاکمه نبوده و هروجدان با حقیقتی به‌صدق دعاوی ما اعتراف می‌نماید، متعمداً به محکومیت خویش اقرار و دامان بی‌گناه خود را آلوده به‌خون بنگریم، بلکه راه تاریك و مسدود محاکمه وزراء باافراد ملت مفتوح شده، تساوی‌حقوق عامه در برابر قوانین مملکتی ثابت گردد.»

پس‌از این محاکمهٔ جنجالی وتوقیف روزنامهٔ طوفان، فرخی روزنامهٔ قیام را منتشر نمود.

در شمارهٔ سوم روزنامهٔ قیام، فرخی به **سلطان احمدشاه** حملاتی کرده بود که چرا نخست‌وزیر وقت **قوام‌السلطنه** را عزل نمیکند و سایهٔ این جغد شوم را از سر ملت کم نمی‌نماید.

سلطان احمدشاه نیزبنوبهٔ خود به عدلیه شکایت و در خلال محاکمهٔ، کابینهٔ قوام‌السلطنه سقوط نموده و **مستوفی‌الممالك** مأمور تشکیل کابینه شد.

مرحوم مستوفی‌الممالك سلطان احمدشاه را وادار کرد شکایت خود را پس بگیرد وچون مدعی خصوصی درمیان نبود، پروندهٔ مزبور مختومه شد و روزنامهٔ طوفان از توقیف آزاد گردید.

پس از مستوفی‌الممالك **سردارسپه** مأمور تشکیل کابینه شد و این بار فرخی احساس کرد که دیگر نباید آرام بنشیند، بنابراین درشماره ۳۷ سال سوم روزنامهٔ **طوفان** مورخهٔ ۱۶ ربیع‌الاخر ۱۳۰۲ شمسی چنین نوشت:

«امروز ما موظف هستیم سردارسپه را یادآوری کنیم که: گذشته از اینکه دنیای ما نادر و نالهلئون نمی‌پروراند، اگر میخواهید در ردیف جهانگیران مالك‌الرقاب، نام شما ثبت شود باید لااقل از روبه و طریقهٔ ایشان پیروی نمائید. بعبارة اخری در تحت کلمهٔ «اجرای قانون» باارادهٔ فردی حکومت نکنید. بعلاوه هنگامی که شما در زمان وزارت جنگ مطلقاً

بدست خود بعضی را تنبیه میکردید، شئون و حیثیت شما با آبروی مملکت مواجه نبود، ولی امروز شما رئیس دولت و حافظ حیثیت ایران هستید.

کتك‌زدن و تبعید یك مدیر روزنامه بدون هیچ محاکمه و برخلاف قانون، به شئون مملکت لطمه میزند و ما بنام ایران نمیتوانیم این تندروی‌ها را تحمل کنیم.

آیا نمیدانید که باشئون و حیثیت یك مملکت نمیشود بازی کرد؟ شما اگر میخواستید باقدرت و ارادهٔ فردی حکومت کنید بهتر بود که روز اول این مسئله را به عامه بگوئید تامردم مقیاس زندگی خود را سنجیده و مساهم نوك خامه را شکسته و به کناری برویم.

یا حکومت استبدادی، یااجرای قوانین مشروطه.

مخلوط کردن این دواصل بایکدیگر رنگ بردار و قابل مقایسه نیست.

البته ما میدانیم که در قبال این صحبتها حبس، تبعید، ضرب و شتم و هرنوع مصیبتی مستور است، ولی ما معتقدیم که مغلوبیت بحق گواراتر از مظفریت و غلبه کردن به باطل میباشد.»

* * *

فرخی به چاپ مقالات تند وآتشین خود برعلیه ظلم و استبداد کابینهٔ سردارسپه ادامه داد و پس‌از توقیف مجدد روزنامهٔ طوفان، در روزنامهٔ (طلیعهٔ افکار) مقالات تندتری نوشت و حقایق محکم‌تری را بیان داشت. قسمت‌های زیر از مقاله‌ای تحت عنوان **حکومت فشار** برگزیده شده است:

«جراید مرکز کم و بیش بحکم فساد محیط و ترس از شلاق و چوب ناگزیر شده‌اند که اقدامات و عملیات هیئت دولت را زشت یازیبا تقدیس و تمجید نمایند.

کسانی که از ایران بدورند و یا در زوایای مطالعه و

کنجکاوی دور ازتهران نشسته اند خیال میکنند ایران وبالخصوص تهران درظل توجهات عالیه حضرت اشرف و لیدرهای خطاکار اجتماعیون حیات تازه‌ای یافته، جان و مال مردم از هرگونه تعرض مصون و محفوظ میباشد. گمان میکنند درنتیجهٔ تدبیر و دانائی حضرت اشرف بامعلومات حضرت والا فرشتهٔ نجات بر آسمان ایران پروبال گشوده و به یمن معدلت هیئت دولت، اهالی این کشور برطبق قوانین جاریه دراعمال ورفتار خودمختار شده‌اند، نمیدانند که مردم مردهٔ تهران و ساکنین این قبرستان، دست و پابسته خود را تسلیم حکومت فشار نموده‌اند.

قبول کنید که اگر امروز در تهران یااقصی نقاط دنیاکسی نسبت بحکومت، عقیدهٔ خلاف اظهار کند جان و مال و شرافت و ناموس او مورد اعراض و غارت خواهد شد.

آیا تهرانیهای غفلت زده آشکارا ندیدند که بر خلاف تمام قوانین عالم، مدیر یك روزنامه راتبعید کرده و درهمان حال روزنامهٔ دیگر را توقیف و اداره‌اش را مهروموم کردند؟

این است دولتی که ماده برجستهٔ پروگرام خود را اجرای قانون قرار داده است!

این است رئیس‌الوزرائی که برای ساختن مجسمهٔ او، رؤسای قشونی بزور سرنیزه از مردم پول و جریمه اخذ میکنند.

درهمین حکومت قانونی است که انتخابات دورهٔ پنجم را برخلاف نص صریح قانون درکشور جریان داده و بانفوذ امرای لشکر در بسیاری از نقاط، اغلب اراذل مردم را وکیل ملت کرده‌اند.

این بود عقاید و مطالبی که لازم میدانستیم تقدیم افکار آزاد بنمائیم و البته اگر روزگارمجالی داد ازاین پس هرهفته سه شماره در مباحث عمیق‌تری داخل خواهیم شد.»

پس از انتشار این مقاله فرخی را به کرمان تبعید کردند و درسر بازخانه او را زندانی نمودند، تاآنکه پس ازدوماه تیمورتاش که درآن موقع والی کرمان بود عفو فرخی را از سردارسپه درخواست میکند ومورد قبول واقع میگردد. بنابراین فرخی دوباره به تهران میآید ودوباره به انتشار روزنامهٔ طوفان مشغول میشود و سال سوم انتشار آنرا تاشمارهٔ ۲۷ ادامه میدهدکه آنهم بارها از طرف حکومت وقت توقیف میشود. (سال ۱۳۱۱)

باید دانست که فرخی غیراز روزنامهٔ طوفان چندسالی هم به انتشار طوفان هفتگی پرداخت و این نامهٔ هفتگی دوسال و تاشماره ۱۳۳ حدود بهمن ۱۳۰۷ هجری شمسی ادامه یافت.

آقای صدر هاشمی درکتاب تاریخ جراید ومجلات ایران نقل میکنند:

«یکی ازجراید بسیارمفید وپرمغز زبان فارسی طوفان هفتگی است.

بـه عقیدهٔ نگارنـده همان مقام و موقعیتی را کـه طوفان یومیه از لحاظ اشتمال برمقالات سیاسی و اجتماعی داراست، طوفان هفتگی به عینه از جهت اشتمال برمقالات تاریخی و ادبی و اشعار نغز، دارد.

طوفان هفتگی به صاحب امتیازی و مدیری فرخی و در سال اول بـامساعـدت «سید فخرالدین شادمان» در تهران تأسیس و درسال ۱۳۰۷ شمسی منتشر شده است.

اولین شمارهٔ طوفان هفتگی که بدون مساعدت آقای شادمان و مستقلا و بنام فرخی انتشار یافته شماره مورخ ۱۳ شهریورماه ۱۳۰۷ شمسی مطابق ۱۹ شهر ربیع‌الاول ۱۳۴۷ قمری است.

طوفان‌هفتگی دراسفندماه ۱۳۰۶شمسی مطابق شعبان۱۳۴۶ قمری تأسیس و شماره اول آن در ماه مذکور منتشر شده است.

طرزانتشار آن هفتگی بوده وهمه هفته روزهای سه‌شنبه طبع و توزیع گردیده است. محل ادارهٔآن تهران ـ خیابان علاءالدوله

و عنوان تلگرافی، طوفان است.

بهای سالیانهٔ طوفان ۱۰۰ قران، شش ماهه ۵۵ قران - در ولایات، خارجه اجرت پست اضافه میشود.

طوفان هفتگی نامهٔ ادبی واجتماعی معرفی شده ومندرجات آن بقلم نویسندگان و شعرای مبرز آن زمان تهیه و تدوین گردیده است.

از کسانی که مقالات و اشعار زیاد از او در طوفان هفتگی چاپ شده آقای **ملك‌الشعرای بهار** است.

از مقالات مهم ایشان یکی مقالهٔ «شعر پهلوی است» در شمارهٔ دوم. و درهمین شماره «چکامه»ای در زیر تمثال استاد بزرگوار فردوسی طوسی از آقای ملك‌الشعرای بهار درج است.

این چکامه به مطلع زیر شروع میگردد و در سال ۱۳۰۰ شمسی سروده شده است:

سخن بزرگ شود چون درست باشد وراست
کس ار بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست
ز پخته کاری اغیار و خام طبعی قوم
چنان بسوخت دماغم که‌دوداز‌آن برخاست

دیگر از مقالات فاضلانهٔ آقای بهار، سلسله مقالاتی است که در چند شمارهٔ طوفان هفتگی تحت عنوان «نقاشی و تذهیب در ایران» چاپ شده و دریکی از همین شماره‌ها یعنی شمارهٔ یازدهم است که این قصیدهٔ آقای بهار طبع گردیده است:

ز تقوی عمر ضایع شد خوشا مستی و خودکامی
دل ازشهرت به‌تنگ‌آمد، زهی رندی و گمنامی
به آزادی و گمنامی و خودکامی برم حسرت
که فردوس است آزادی و گمنامی وخودکامی
زعمر نوح کاندر محنت طوفان به پایان شد
به کیش من مبارکتر بود یك لحظه پدرامی

و دیگر چکامه‌ایست دروصف «درکه» که با این شعر شروع میشود:

چون اوج گرفت مهر از سرطان
بگشاد تموز چون شیر دهان

ازنویسندگان دیگری که در طوفان هفتگی مقاله می‌نوشتند عبدالحسین‌خان هژیر است که سلسله مقالاتی تحت عنوان «از هرچمن گلی» درآن نامهٔ هفتگی بچاپ میرسانید.

از فضلایی که باز مقالاتشان در طوفان هفتگی زیاد است یکی «آقای میرزا اسماعیل‌خان یکانی» است که اغلب بجای سرمقاله گذاشته شده و منجمله از مقالات ایشان مقالهٔ «آیا کدامیك از صنایع مستظرفه مؤثرتر است» ونیز مقالات «تاریخ صنعت» که درچند شمارهٔ مسلسل چاپ شده است.

همچنین مرحوم کسروی و سیدعبدالرحیم خلخالی و مهدی بهرامی هریك بنوبهٔ خود چندی در طوفان هفتگی مقاله نوشتند.

از سلسله مقالات معروف مهدی بهرامی «خرابه‌های شهر ری» بوده است.

آقای عمیدی تحت عنوان «کلید علوم اجتماعی را چگونه باید در اعمال اجتماعی مطالعه کرد؟» مقالاتی به طوفان هفتگی میداد.

آقای طاهرزادهٔ بهزاد نیز مقالاتی تحت عنوان «معماری در مملکت» و آقای رسام ارژنگی نیز سلسله مقالاتی بعنوان «صنایع مستظرفه در ایران» و آقای ابوالقاسم سحاب نیز چند مقاله راجع به «ایوان کسری» در طوفان هفتگی بچاپ رسانیدند.

همچنین آقایان علی جواهرکلام و خسروپور نیز مقالاتی در طوفان هفتگی دارند.

از شعرای معروف معاصر آن زمان، بغیر از اشعار آقای ملك‌الشعرابهار و سرمد و خود مرحوم فرخی و ادیب‌الممالك از

شعرای گذشته نیز مانند نشاط، مرحوم شیخ‌الرئیس قاجار، هدایت طبرستانی، هاتف، فروغی بسطامی، وحشی بافقی و آذر- بیگدلی اشعاری بچاپ رسیده است.

روبهمرفته طوفان هفتگی از حیث مطلب و چاپ و کاغذ از بهترین روزنامه‌های هفتگی بوده که تاکنون در ایران منتشر شده و شاید از لحاظ تنوع مقالات بهتر از **مجله نوبهار** باشد.

گاهی اخبار مجلس و اخبار کشور نیز به مندرجات طوفان هفتگی اضافه میگردید. در صفحهٔ هشتم آن نیز اغلب اعلانات درج میگردید.

آخرین شمارهٔ طوفان هفتگی که در دست است شماره ۲۳ سال دوم میباشد که شماره مسلسل آن ۱۳۳ و مورخ به تاریخ سه‌شنبه ۲۳ بهمن ماه ۱۳۰۷ میباشد.

سرمقالهٔ این شماره بعنوان «مقاله بی‌اساس» وبقلم «سید- نخرالدین شادمان» است.»

***

بنابراین بخوبی از کارهای سیاسی وفعالیت‌های انقلابی فرخی برمیآمد که این مرد آزادیخواه و جانباز هیچگاه آرام ننشسته و اگر روزنامه‌اش را توقیف میکردند در روزنامه‌های دیگر فعالیت خود را ادامه میداد واگر آنها هم توقیف میشدند درنامهٔ هفتگی طوفان افکار خود را منعکس مینمود و اگر از انتشار آنهم جلوگیری میشد مردم را به خواندن مقالات تندو آتشین خود که در قرائتخانه‌ای در محل ادارهٔ روزنامه‌اش ایجادکرده بود تحریك و تحریص مینمود.

فرخی درآن دورهٔ ترور و وحشت اغلب در تهران تحت نظر بوده وهرچندگاهی نیزبزندان می‌افتاد وچون نمیتوانست مخارج ادارهٔروزنامه‌اش را تأدیه کند مقداری هم مقروض شد و چون اندوخته‌ای هم نداشت براثر اجرائیه‌ای که یکی از کاغذ فروشان برای او از عدلیه گرفت به زندان

ثبت‌افتاد وهرچند دوستانش برای پرداخت قرض‌او پیشنهاد کردند نپذیرفت.

فرخی در زندان در سال ۱۳۱۶ بسبب بدرفتاری زندانبانان وتنهائی و گرسنگی بقصد خودکشی مقداری تریاك خورد و بخط خود شعر زیر را بردیوار زندان نوشت:

هیچ دانی خویش را بهر چه تزئین میکنم
بهر میدان قیامت رخش را زین میکنم
میروم امشب باستقبال مرگ و مردوار
تاسحر بازندگانی جنگ خونین میکنم
نامه حقگوی طوفان را به‌آسانی مدام
منتشر بی‌زحمت توقیف و توهین میکنم
میروم در مجلس روحانیون آخرت
وندرآنجا بی کتك طرح قوانین میکنم

و به شعر مزبور این رباعی را نیز اضافه کرده بود:

زین محبس تنگ در گشودم رفتم
زنجیر ستم پاره نمودم رفتم
بی‌چیز و گرسنه و تهی‌دست وفقیر
زانسان که نخست‌آمده بودم رفتم

اما زندانبانان که متوجه حال غیرطبیعی او شده بودند به پزشك قانونی و دادستان خبر دادند و او را از مرگ نجات دادند تادوسال بعد باشکنجهٔ بیشتری در زندان قصر بزندگانی پررنجش خاتمه دهند.

هرچندقاتل او«پزشك احمدی» هم چندسالی بعداز مرگ فرخی بیشتر زنده نماند.[1]

گویا مرحوم فرخی این موضوع را پیش بینی کرده بود چنانچه در

۱ــ بعداز شهریور ۱۳۲۰ بارفتن رضاشاه عاملین این جنایات را به محاکمه کشیدند و از میان همهٔ آنها چون پزشك احمدی نه پول و نه پارتی داشت درمیدان سپه به‌دار مجازات آویخته شد و بسزای اعمالش رسید.

غزلی گفته:

بی گناهی گر بزندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم‌کش هم تا ابد جاوید نیست

خلاصه اینکه پس‌از مرگ فرخی رئیس زندان وقت «بـاور نیرومند» طی نامه‌ای به ادارهٔ آگاهی اطلاع میدهد که:

محمد فرخی فرزند ابراهیم درتاریخ ۱۳۱۸/۷/۲۵ بـه مرض مالاریا و نفریت فوت کرده است.

ولی بعداز شهریـور ۱۳۲۰ و در مـوقع محاکمهٔ پـزشك احمدی و سرپاس مختاری در ادعانامهٔ دادستان برای (محاکمهٔ عمال شهربانی بیست ساله) ذکر شده است که پزشك مجاز احمدی بوسیلهٔ آمپول هوا و با کمك عده‌ای فرخی را بقتل رسانیده است.

***

البته بعداز شهریور ۱۳۲۰ که تعدادی زیادی از زنـدانیان سیاسی آزاد شدند مطالبی در روزنامه‌ها و مجلات کشور از طرز زندگی خود در زندان ورفتار ظالمانه و ستمگرانهٔ مأمورین زندان بچاپ رسانیدند. همچنین همانطور که در بالا نیز بدان اشاره شد درجریان محاکمهٔ پزشك احمدی و سرپاس مختاری رئیس شهربـانی رضاشاه بسیاری از مـوضوعات راجـع به زندانیان سیاسی روشن شد. و نیز درهمان تاریخ از قول یـکی از زندانیان سیاسی در روزنامهٔ ستاره راجع به اینکه «چگونه فرخی را کشتند» مطالبی از این قرار بچاپ رسید:

«روزی فـرخی درمحبس پشت پنجره کـه بـه حیات نگاه میکرد، آمد و باصدای بلند گفت:

ای محبوسین محترم، من فرخی یزدی لب دوخته‌ام. مدیر روزنامهٔ طوفان که بجرم حق گوئی وحق نویسی ظالمانه توقیف شده و نمایندهٔ دارالشورای ملی هستم. به‌گناه اعتراض و تکلم

برعلیه یك قانون جابرانه وزبان بخش مغضوب و متعاقب شدم. چند سال از کشور خود متواری بودم. به من امان دادند که اگر برگردی...

در این هنگام کسی باصدای خشنی گفت: فرخی از پشت پنجره بیا پائین و اگر پائین نیائی به جبر و زور ترا پائین خواهم آورد.

فرخی جواب داد هرکار میخواهید بکنید، پس از چندثانیه صدای فرخی خاموش شد و دیگر کسی از فرخی اطلاع نداشت تااینکه از این محبس به محبس قصر افتادیم. در محبس قصر در اتاقهای کوچکی که گنجایش یك نفر را دارد، ولی محل زندگی ده ساله و یاابدی پنج یاشش نفر است منزل کردیم. توی یکی از اتاقهای این محبس که من درآنجا منزل داشتم فرخی هم منزل داشت.

فرخی را همان روزی که آن حرفها را زده بود، از زندان شهر به زندان قصر قاجار منتقل کرده بودند و چون کسی را نداشت که برای او چیزی بیاورد و وسائل زندگیش را فراهم نماید به‌وضع بدی دچار شده و لباسهای روی خود را فروخته بود. پیراهن و زیرشلوارش پاره و وصله‌دار و سیمایش بکدر و حزن انگیز بود.

فرخی آنجا برای ما نقل کرد که چگونه گرفتار شده است و چطور یکنفر از طلبکارانش را تحریك کردند که برای بنجاه تومان از او شکایت کند. آنوقت توقیفش کردند و در زندان ثبت‌اسناد بلاتکلیف نگاهش داشتند. بعد ازمدتی عصبانی‌شده وسپس بقصد خودکشی سم خورده وپیش از این کار اشعاری سروده نزد اولیای زندان فرستاده بود، ولی آن موقع او را ازمرگ نجات دادند ولی دوسیهٔ اسائه ادب برایش درست کردند وبه محکمه‌اش بردند و به ۲۷ ماه حبس محکومش ساختند.

پس‌از این واقعه به بازداشتگاه تهران منتقل شد و از آنجا پس‌از آن نطق ناقص به قصرش آوردند. در قصر فرخی آرام و آسوده نمی‌نشست، طبعش که آزاد و خودسر و خشمگین بود هرآن در اشعاری آبدار و پرشور بنحوی دلپذیر خودنمائی میکرد. هروقت شعری میساخت برای ما سوختگان میخواند و جاسوسهای پست فطرت که از جرگهٔ خود محبوسین بودند مخفیانه گوش داده و یادداشت میکردند. فرخی پشت رختخواب خودش، توی اطاق مخفی میشد و شعر میگفت و یادداشت میکرد و آنها را برای محبوسین سیاسی میخواند.»[۱] [۲]

باید ایندور اگر عالی و گردون باشد
گنگ‌وکورو کروسر گشته‌چوگردون‌باشد
خسرو کشور ما تابود این شیرین کار
لاله سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد

***

فرخی در اواخر عمر چه خوب زبانحال خود را درزندان قصر بازگو میکند و این اشعار، شعار شخصی است‌که ازدژخیمان حکومت استبدادی نترسیده و مرگ را استقبال میکند:

ترسم ای مرگ نیائی تو و من پیر شوم
وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم

۱ــ باید دانست که شعر گفتن و چیز نوشتن در محبس ممنوع بود.
۲ــ مقصود زندان قصر است.

منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم
پیش دشمن سپر افکندن من هست محال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم

و نیز در این شعر:

ریز برخاك فنا ای خضر آب زندگی
من ندارم چون تو این اندازه تاب زندگی
دفتر عمر مرا ای مرگ سرتاها بشوی
پاك کن بادست خود مارا حساب زندگی

***

و بدین ترتیب طومار زندگی شاعری آزادیخواه، جانباز، سرسخت که اراده‌ای آهنین داشت و صاحب مسلك و صریح‌اللهجه و میهن پرست بود درهم نوردیده شد بدون اینکه کسی حتی از گور او هم خبری داشته باشد. و بقولی شاید در صدسال گذشته همسنگ ونظیرش درعرصهٔ کشتگان راه حریت و آزادی دیده و باشنیده نشده است.

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد
در بیم ز صاحبان دیهیم نشد
ای جان به فدای آنکه پیش دشمن
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

این شاعر سوخته‌دل و این رادمرد خونین کفن، از ایام جوانی تا پایان عمر خود را در رنج و سختی و زندان و تبعید بسر برده و در آن روزگار معرکهٔ استبداد باآنهمه ناملایمات و حکومت ضد آزادی ومخالف حریت از هیچگونه خود گذشتگی دریغ نکرد و همانطور که در شرح زندگانی او نوشته شد عاقبت‌الامر هم جان خود را در این راه گذاشت و

بقول خودش:

یك چند به مرگ شادمانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مردن مردن
مردم به گمان که زندگانی کردیم

هرچند ازدورهٔ زندگانی پرملال این شاعر و نویسندهٔ مبارزوسوخته‌دل بیش از این مطالبی در دسترس نیست ولی نوشته‌های او در روزنامهٔ طوفان وغیره واشعار باقیمانده از اویعنی همین دیوان، شاهد مدعا است و همین مجموعه برای جاویدان ماندن نام اودرکنار آزادیخواهانی چون عشقی وعارف و دیگران کافی است. بقول حافظ:

بعدازوفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه‌های مردم عارف مزار ماست

تهران ـ اسفند ۱۳۵۷

بیاد فرخی یزدی

اثر طبع م. رجبعلی متخلص به‌شورش

نکته شنیدم که مرد زیرك دانا — دل نه بگردون نهادوزیوردنیا
تیره‌شوای آفتاب روشن‌تاکی — جلوه کنی هرسحر به گنبدمینا
چند تحمل کنی جنایت آدم — سیر شو آخرخدای‌را ز تماشا
درافق اندرغروب ازغم مردم — چون‌شفقت‌خون‌بودزقلب‌هویدا
آری‌ازاین‌خوی‌زشت‌مردم‌شاید — گردل‌گردون‌شودچولالهٔ‌حمرا

□ □ □

طرفه حکایت‌شنو به‌حطهٔ‌خاور — بود یکی مرغزار خرم و زیبا
لاله‌ونسرین وبرگ نسترن‌آن — رشك دل اختران گنبد خضرا
سبزهٔ آن‌رشك سبز گلشن گیتی — سوسن آن همچوداغ‌قلب‌ثریا
یکطرف آراسته‌همچوروی‌عروسان — یکجهت‌ازلالهٔ‌سرخ‌چون‌دل‌شیدا
دامن گلهای آن ز عیب منزه — چهرهٔ زیبای آن ز نقص مبرا
مسکن خوبان بسان‌گلشن‌مینو — انجمن بلبلان نغز خوش آوا
قصهٔ هریك بسان شکر شیرین — نغمهٔ‌جانبخش‌هریکی‌دم‌عیسی

زاغ پلیدی قضای‌را چو یکی دیو — زشت رخ و زشتکارو پست وغم افزا
رفت‌در آن باغ‌چون بهشت چوشیطان — با دل پرکین خویش از پی مأوی
تیره شد از وی چراغ چهرهٔ سنبل — بسته شد از وی زبان بلبل گویا
در دل هریك فکند آتش جانسوز — بررخ هریك کشید تیغ جگر خا
بلبلی آنجای بود رنجبر خلق — شسته زجان دست وخورده زهربعمدا
دید به گلشن چو زشتکاری آن زاغ — کرد زسختی هزار ناله و غوغا
درقفس افتاد زار مرغ نگونبخت — دور شد از دیدگان خلق چو عنقا
درقفسش بال وپربه‌سوخت زمحنت — جان پی جانان سپرد بلبل شیوا

□ □ □

آن چمن ایران زمین و بلبل پر سوز — فرخی آن نکته سنج مرد توانا
جز خوشی وعیش و سور مردم ایران — در همه عمر از جهان نکرد تمنا
چونکه در آتش بدید مادر میهن — سوختش از عشق نام قلب مصفا
باد درودش بجان زمردم دانش — شاد کنادش ز لطف ایزد یکتا
چونکه جهان‌بگذرد زنیك‌وبدای‌دوست — باش چو شورش بگاه رنج شکیبا
بس‌کنم اینك سخن که نزد هنرور — از کمی اینسان خوش است لؤلؤلالا

شورش

اثر طبع دوست دانشمند و نویسندهٔ ارجمند

آقای محمد جواد تربتی

به‌روان پاك فرخی

داد آزاده جوانی خبرم — وآن خبر بردل‌وجان زد شررم
گفت استاد سخن‌سنج زمان — «فرخی» دستخوش رنج زمان
کنج‌زندان‌قفس تن بشکست — طایر روحش بر عرش نشست
وای ازشعبدهٔ چرخ دورنگ — دل‌ازاین‌سفله‌نواز است‌به‌تنگ
جز بد اندیشی و کژ رفتاری — نیست این سفله فلك را کاری

□ □ □

«فرخی» شاعر آزادی بود — در فنون سخن استادی بود
طالعی‌داشت‌به‌برج خرچنگ — کجرو کجروش و کج‌آهنگ
بوده آوارهٔ هر شهر و دیار — آن مهین شاعر نیکو رفتار
نا گرفته زجهان کامی او — شد گرفتار چنان دامی او
که سرانجام نگردید آزاد — از خم و پیچ کمند صیاد
شد شهید از پی امیال خسان — شیر افتاده! بدام مگسان!

□ □ □

خواند اوراصنمی باده‌پرست — عاشق روی‌خوش‌ودیدهٔ مست
این‌سخن یاوه وبی‌بنیان است — به خداوند قسم بهتان است
فرخی عاشق ایران بودی — کی در اندیشهٔ جانان بودی
تا درآن پیکرخاکی جان بود — کعبه و قبلهٔ او ایران بود

احمدی نام ابو جهل سرشت — معنیش دوزخ و درنام بهشت
صورتش همچو بشر سیرت دیو — دل او چشمه‌ای از خدعه وریو
سوزنی سخت بر آن پاك وجود — زد و بگسست زهم تارش و پود
بود تزریق پزشك منحوس — اجل قاطع شخص محبوس
مرگ با بوسهٔ سوزن توأم — چشم بر بستن و مردن در دم
گرگ خونخوار پزشك جانی — از پی منفعتی بس آنی
کردکاری که جهان یاد نداشت — وین چنین زشتی شداد نداشت
چرخ آئینهٔ هر نیك و بد است — نیکی اندیش ترا گر خرد است

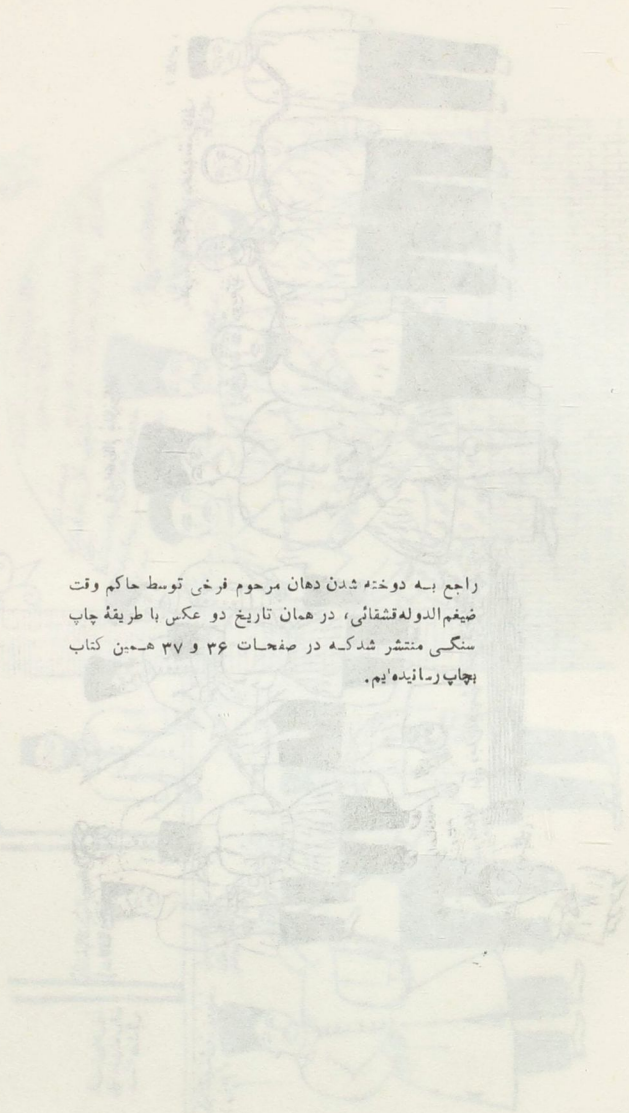

راجع بـه دوخته شدن دهان مرحوم فرخی توسط حاکم وقت ضیغم‌الدوله‌قشقائی، در همان تاریخ دو عکس با طریقهٔ چاپ سنگی منتشر شدکـه در صفحـات ۳۶ و ۳۷ هـمین کتاب بچاپ رسانیده‌ایم.

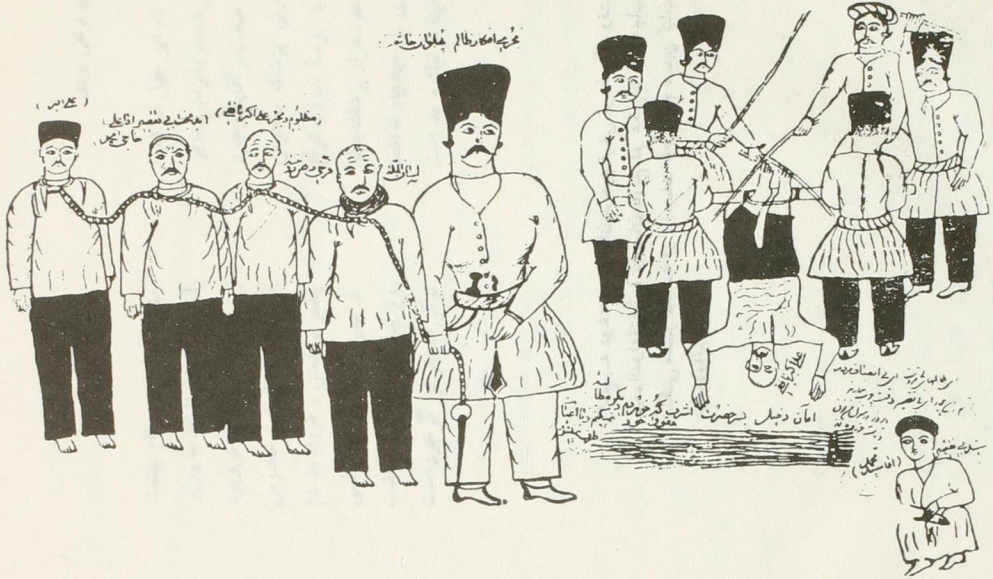

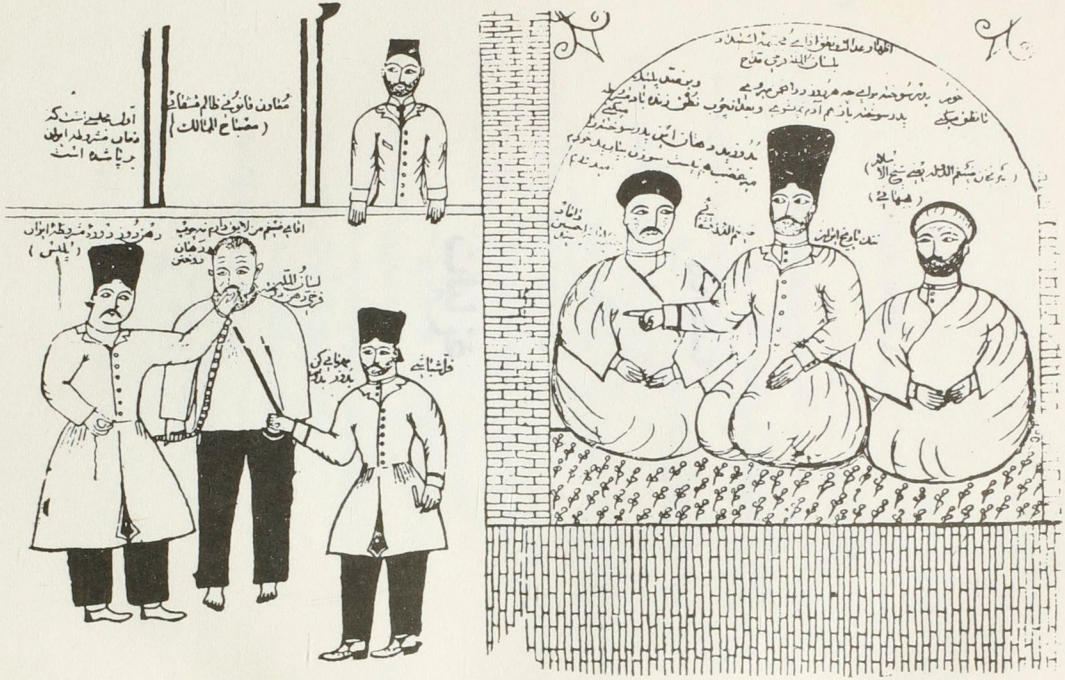

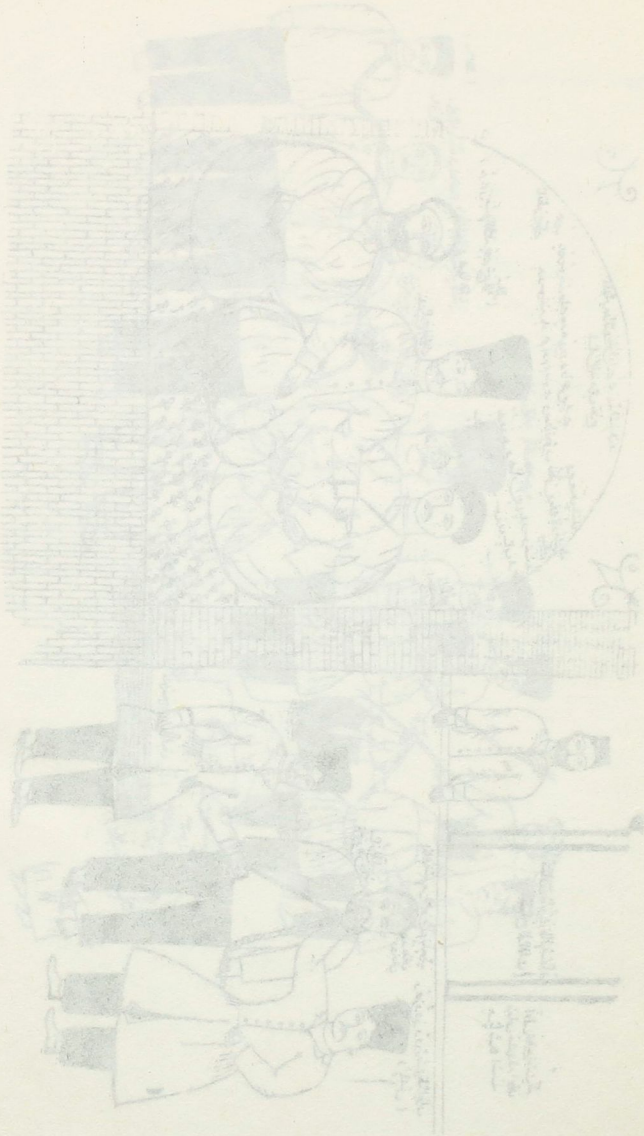

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

قسمت اول

غزلیات

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

به‌نام خداوند بخشایندهٔ مهربان

(۱)

گلرنگ شد درو دشت، از اشکباری ما
چون غیر خون نبارد، ابـر بهـاری ما
با صد هـزار دیده، چشم چمن ندیده
درگلستان گیتی، مرغی به‌خواری مـا
بی‌خانمان‌ومسکین، بدبخت‌وزاروغمگین
خوب اعتبار دارد، بی اعتباری مـا
این‌پرده‌ها اگرشد، چون‌سینه پاره دانی
دل پرده پرده‌خون‌است، ازپرده داری ما
یکدسته منفعت جو، با مشتی اهرمن خو
با هم قرار دادند، بـر بـی‌قراری مـا
گوش‌سخن‌شنونیست، روی‌زمین و گرنه
تا آسمان رسیده است، گلبانگ زاری‌ما
بی‌مهر روی‌آن‌مه، شب تاسحر نشد کم
اخترشماری دل، شب زنده داری ما
بس‌درمقام‌جانان، چون‌بنده‌جان فشاندیم
در عشق شد مسلم، پـروردگـاری ما

از فر فقر دادیم ، فرمان به باد و آتش
اسباب آبرو شد ، ایـن خاکساری ما
دراین دیار باری، ای‌کاش بود یاری
کز روی غمگساری، آید به‌یاری ما

(۲)

دوش یارم زد چوبرزلف پریشان شانه‌را
مو به مو بگذاشت زیر بار دلها شانه را
نیست عاقل را خبر از عالم دیوانگی
گر زنادانی ملامت می کند، دیوانه را
درعزای عاشق‌خود شمع‌سوزد تا بحشر
خوب معشوق وفاداری بود، پروانه را
جزدل‌سوراخ‌سوراخش‌نبودازدست‌شیخ
دانه دانه چون شمردم سبحهٔ صد دانه‌را
این بنای داد یارب چیست کز بیداد آن
دادها باشد بگردون محرم و بیگانه را
ازدرو دیوار این عدلیه بارد ظلم‌وجور
محو باید کـرد یکسر این عدالتخانه را

(۳)

بی سر و پائی‌اگر در چشم خوارآید ترا
دل‌به‌دست‌آرش که یکروزی بکارآید ترا
باهزاران رنج بردن گنج عالم هیچ‌نیست
دولت آن باشد ز در بی انتظار آید ترا
دولت هر مملکت در اختیـار ملت است
آخرای ملت به کف کی اختیارآید ترا
پافشاری کن، حقوق زندگان‌آوربدست
ورنه همچون مرده تامحشر فشارآید ترا

نام جان‌کندن به‌شهر مردگان چون زندگیست
همچومن زین زندگانی ننگ وعار آید ترا
تانسازی دست ودامن رانگار از خون‌دل
کی به کف بیخون‌دل‌دست نگار آید ترا
کیستی ای‌نو گل خندان که درباغ بهشت
بلبل شوریده دل هرسو هزار آید ترا
کن‌روان ازخون دل‌جودر کنار خویشتن
تا مگر آن سرو دلجو در کنار آید ترا
فرخی بسپارجان وزانتظارآسوده‌شو
گر به بالینت نیامد در مزار آید ترا

(۴)

ای که پرسی تا به کی دربند دربندیم ما
تا که آزادی بود دربند در بندیم ما
خواروزار و بیکس و بیخانمان و دربدر
باوجود اینهمه غم، شاد و خرسندیم ما
جای ما در گوشهٔ صحرا بود مانند کوه
گوشه‌گیر و سربلند و سخت پیوندیم ما
در گلستان جهان چون غنچه‌های صبحدم
با درون پر ز خون درحال لبخندیم ما
مادر ایران نشد از مرد زائیدن عقیم
زان زن فرخنده را فرزانه فرزندیم ما
ارتقاء ما میسر می شود با سوختن
بر فراز مجمر گیتی چو اسفندیم ما
گرنمی‌آمد چنین روزی کجا دانند خلق
در میان همگنان بی مثل و مانندیم ما

کشتی مارا خدایا ناخدا ازهم شکست
باوجود آنکه کشتی[1] را خداوندیم ما
در جهان کهنه ماند نام ما و فرخی
چون زایجادغزل طرح‌نو افکندیم ما

(۵)

گر که تأمین شود از دست غم آزادی ما
می‌رود تا به فلك هلهلهٔ شادی ما
ما از آن خانه خرابیم که معمار دو دل
نیست یك لحظه در اندیشهٔ آبادی ما
بسکه جان را به‌ره عشق توشیرین دادیم
تیشه خون‌می‌خورد ازحسرت فرهادی ما
داد از دست جفای تو که با خیره سری
کرد پامال ستم مدفن اجدادی ما
آنچنان شهره به شاگردی عشق توشدیم
که جنون سرخط زن داد به استادی ما
فرخی داد سخندانی از آن داد که کرد
در غزل بندگی طبع خدادادی ما

(۶)

درسپاست آنکه‌شاگرداست‌طفل مکتبی‌را
کی به‌استادی‌تواندخویش‌سازداجنبی‌را
این وجیه الملّه‌ها هستند قاصر یا مقصر
برکنید ازدوششان‌پاگون صاحبمنصبی‌را

۱. این مصرع اینطورهم شنیده شده‌است: باوجود آنکه طوفان راخداوندیم ما؛ وغزل را موقعی‌که ازاروپا به‌ایران مراجعت‌کرده ودر عمارت معروف به‌کلاه فرنگی در دربند تحت نظربوده، سروده است.

پای بنهادند گمراهانه درتیه[1] ضلالت
پیروی کردند هرقومی که‌شیخان صبی‌را
خوب وبد را ازعمل ای گوهری بشناس قیمت
کز نبی[2] بشناختند آزادگان قدرنبی[3] را
از فسون آنانکه با مادم‌زنند ازنوع خواهی
(۷) رو بـه‌روی آفتاب آرند مـاه نخشبی‌را
زبس‌ای‌دیده‌سر کردی‌شب‌غم اشکباری‌را
بروز خویش بنشاندی من وابربهاری را
گدا وبینوا و پاکباز و مفلس و مسکین
ندارد کس چومن سرمایهٔ بی‌اعتباری را
چراچون نافهٔ آهو نگردد خون دل دانا
درآن کشور که پشک[4] ارزان کند مشک‌تتاری را
غنا بـا پا فشاری کرد ایجاد تهی دستی
خدا ویران نماید خانهٔ سرمایه داری را
وکالت‌چون‌وزارت شدردیف نام‌اشرافی
چه‌خوب آموختند این‌قوم‌علم‌خرسواری‌را
ز جور کارفرماکارگر آنسان بخود لرزد
که‌گردد روبرو کبك دری بازشکاری را
زبس بی‌آفتاب عارضت شب‌را سحر کردم
(۸) زمن آموخت اختر، شیوهٔ شب‌زنده‌داری را
بهنگـام سیه روزی علـم کن قد مردی را
زخون سرخ فام خودبشوی این‌رنگ زردی را
نصیب مردم دانـا بجز خون جگر نبود
درآن کشور که‌خلقش کرده‌عادت هرزه‌گردی را
ز لیدرهای جمعیت ندیدم غیرخود خواهی
از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را

۱. گمراهی، سرگردانی ۲. قرآن، مصحف ۳. پیغمبر ۴. پشکل، سرگین گوسفند.

کنون تازم چنان براین مبارزهای نالایق
که تابیرون کنند ازسرهوای هم‌نبردی را
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیما
(۹) چوبخت خودسیه کردم؛ سپهر لاجوردی را
می دهد نیکو نشان کاخی مکان فتنه را
محو می باید نمود این آشیان فتنه را
صورت ولکان[1] به خود بگرفته قصری باشکوه
خون کند خاموش این آتشفشان فتنه را
از قوام و بستگانش دیپلم باید گرفت
در خیانت داد هرکس امتحان فتنه را
گوبه فامیل خیانت چشم خودرا باز کن
هرکه می خواهد شناسد دودمان فتنه را
بهرمحو فارس تازی تا به کی تازی فرس
بازکش ای فارس[2] سرکش عنان‌فتنه را
سینهٔ احرار شد آماج تیر ارتجاع
تا نمودی زینت بازو کمان فتنه را
آه اگر با این هیاهو باز نشناسیم ما
(۱۰) یکه تاز مفسدت جو، قهرمان فتنه را
باز گویم این سخن را گرچه گفتم بارها
می نهند این خائنین بردوش ملت بار ها
پرده های تار و رنگارنگی آید درنظر
لیك مخفی در پس آن پرده‌ها اسرار ها

۱. کوه آتشفشان ۲. اسب‌سوار

مارهـای مجلسی دارای زهری مهلکند
الحذر باری از آن مجلس که دارد مار ها
دفـع ایـن کفتارها گـفتار نتـواندنمود
از ره کـردار بـاید دفع این کفتار ها
کشور ما پـاك کی گـردد زلوث خائنین
تا نـریزد خـون نـاپاك از در و دیوار ها
مـزد کار کارگـر را دولت مـا مـی کند
صرف جیب هرزه‌ها، ولگردها، بیکار ها
از برای این همه خـائن بود یك دار کم
پر کنید این پهن میدان را زچوب دارها
دارها چون شد بپابادست کین بالا کشید
بـر سر آن دار هـا سالار هـا، سردار ها
فرخی این خیل خواب آلـود مست غفلتند
ایـن سخنها را بباید گفت بـا بیدار ها

(۱۱)

سرپرست‌ما که‌می نوشد سبك رطل گران‌را
می کند پامال شهوت دسترنج دیگران را
پیکر عریـان دهقان را درایـران یاد نارد
آنکه‌درپاریس‌بوسدروی‌سیمین‌پیکران‌را
شد سیه روز جهان، ازلکهٔ سرمایه داری
بایداز خون‌شست‌یکسرباختر تاخاوران را
انتقـام کارگـر ای کاش آتش بـر فروزد
تابسوزد سربسر این تودهٔ تن پروران را
غارت غارتگران گردید بیت المال ملت
بایداز غیرت به‌غارت داداین‌غارتگران را

مادر ایران عقیم آمد برای مرد زادن
همچو زنها پیروی کن صنعت رامشگران را

نوك کلك فرخی در آمهٔ[1] خون شد شناور
تا که طوفانی نماید، این محیط بیکران را

(۱۲)

غارت غارتگران شد مال بیت‌المال ما
با چنین غارتگرانی وای بر احوال ما

اذن غارت را به‌این غارتگران داده‌است سخت
سستی و خون سردی و نادانی و اهمال ما

زاهد ما بهر استبداد و آزادی بجنگ
تا چه سازد بخت او تا چون کند اقبال ما

حال ما یکچند دیگرگر بدینسان بگذرد
بد تر از ماضی شود ایام استقبال ما

شیخ و شاب و شاه و شحنه و شبرو شدند

(۱۳)

متفق بر محو آزادی و استقلال ما
زد فصل گل چو خیمه بهامون جنون ما

از داغ تازه سوخت دل لاله‌گون ما
آندم به خون دیده نشستیم تا کمر

کان سنگدل ببست کمر را به خون ما
ما جز برای خیر بشر دم نمی زنیم

این است یك نمونه ز راز درون ما
در بزم ما سخن ز خداوند و بنده نیست

دون پیش ماست عالی و عالیست دون ما

۱. بمعنی دوات مرکب نویسندگی است.

ما را بسوی وادی دیوانگی کشید
این عشق خیره سر که بود رهنمون ما
ساقی زبسکه ریخت به ساغرشراب تلخ
لبریز کرد کاسهٔ صبر و سکون ما
تاروزمرگ از سر مادست برنداشت
بخت سیاه سوختهٔ واژگون ما

(۱۴)

بادل آغشته درخون گرچه خاموشیم ما[1]
لیك چون خم دهان کف کرده درجوشیم ما
ساغر تقدیر ما را مست آزادی نمود
زین سبب از نشئهٔ آن باده مدهوشیم ما
گر توئی سرمایه‌دار با وقار تازه چرخ
کهنه‌رند لات ولوت خانه بر دوشیم ما
همچو زنبورعسل هستیم چون مالاجرم
هر غنی‌را نیش و هر بیچاره‌را نوشیم ما
نور یزدان هرمکان، سرتابه‌پا هستیم‌چشم
حرف ایمان‌هر کجا، پاتا به‌سر گوشیم‌ما
دوش‌زیربار آزادی‌چه‌سنگین گشت دوش
تا قیامت زیر بار منت دوشیم ما
حلقه‌برگوش تهی‌دستان بودگر فرخی

(۱۵)

جرعه‌نوش جام رندان خطاپوشیم ما
شبیه ماه ممکن طفل خورد سال‌مرا
چو آفتاب نخواهی اگر زوال مرا

۱. این مصرع را اینطور هم سروده‌است: درقضایای کنونی گرچه خاموشیم ما

دراین قفس چومرا قدرت پریدن نیست
خوشم که سنگ حوادث شکست بال مرا
نهاد سر به بیابان ز غم دل وحشی
چو دید آهوی شیر افکن غزال مرا
هزار نکته ز اسرار عشق می گفتیم
نبسته بود اگر غم زبان لال مرا
به کوی باده فروشان قدم گذار و ببین
بدور جام چو جمشید جم جلال مرا
خیال طرهٔ آشفتهٔ تو تا دل شب
هزار بار پریشان کند خیال مرا
به صد امید نشاندم نهال آزادی
خدا کند ، نکند باغبان نهال مرا (۱۶)
همین بس است ز آزادگی نشانهٔ ما
که زیر بار فلك هم نرفته شانهٔ ما
زدست حادثه پامال شد به صد خواری
هرآن سری که نشد خاك آستانهٔ ما
میان این همه مرغان بسته پر مائیم
که داده جور تو بر باد آشیانهٔ ما
هزار عقدهٔ چین را یك انقلاب گشود
ولی به چین دوزلفت شکست شانهٔ ما
اگر میان دو همسایه کشمکش نشود
رود بنام گرو، بی قباله خانهٔ ما
به کنج دل ز غم دوست گنجها داریم
تهی مباد از این گنجها خزانهٔ ما

دراین وکیل‌ووزیر ای‌خدا اثر نکند
فغـان صبحـدم و نـالهٔ شبانـهٔ ما
برای‌محو توای کشورخراب‌بس‌است
(۱۷) همین نفـاق که افتاده در میـانهٔ ما
از بسکه غم به سینهٔ من بسته راه را
دیگر مجال آمد و شد نیست آه را
دانم‌چودیده‌دید، دل از کف رودولی
نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را
هرشب‌زعشق روی‌تو ای‌آفتاب روی
از دود آه تیره‌کنم روی مـاه را
مارا مخوان به کعبه که‌در کیش‌اهل‌دل
معنی یکیست میکـده و خـانقاه را
بگشای گوش‌وهوش که‌درخلوت‌صبوح
خوش لذتی است، زمزمهٔصبحگاه را
زین بیشتر بـریختن خون مردمـان
فـرصت مباد مـردم چشم سیاه را
تومست خواب‌غفلتی ای‌پادشاه‌حسن
(۱۸) می نشنوی خروش دل داد خواه را
تا دیده دلم عارض آن رشك پـری را
پوشیده به تن جامهٔ دیوانـه گـری را
چون مرد هنرپیشه به‌هر دوره ذلیل‌است
خوش آنکه کند پیشهٔ خود بی هنری را
شب تا به سحر در طلب صبح وصالت
بگـرفته دلـم دامـن آه سحـری را

در عصر تمدن چو توحش شده افزون
بـر دیده کشم سرمهٔ عهد حجری را
یاقوت مگـر پیش لب لعل تو دم زد
کزرشك‌چومن جلوه‌دهدخون جگری‌را
از روز ازل دست قضا قسمت ما کرد
رسوائی و آوارگـی و دربـدری را
تا فـرخی از سر غم عشق خبر شد
رجحان دهد از هر خبری بیخبری را

(۱۹)

با بتـی تا بطی از بادهٔ ناب است مرا
گاه پیرانه سری عهد شباب است مرا
گوش تاگوش جهان‌گرشودم زیر نگین
چشم برگوشهٔ آن چشم خراب‌است مرا
هست از کثرت جوشیدن دریای جنون
داغهائی که بـه دل همچوحباب‌است‌مرا
بی‌مه روی تو، اختر شمرم تا به سحر
شب هجر تو مگر روز حساب‌است مرا
رنگ[1] خونابه دهد بوی‌جگرسوختگی
بسکه دل زآتش‌جور تو کباب است مرا
مایهٔ[2] زندگی امروزه دورنگی گر نیست
بیدرنگ‌ازچه‌سوی مرگ‌شتاب‌است مرا
چشم من درپی دارائی اسکندر نیست
چشمهٔ‌آب خضر همچو سراب‌است مرا

۱. این مصرع بدین قسم هم گفته‌شده : می‌دهد بوی جگر سوختگی خون سرشك
۲. گرنه دلتنگ ازاین زندگی ننگینم

نقشهائی که تو در پردهٔ گیتی نگری
همه چون واقعهٔ عالم خواب است مرا
چکنم گر نکنم زندگی طوفانی
(۲۰) چون به یك چشم زدن خانه بر آب است مرا
سخت بادل، دل سخت تو به جنگ است اینجا
تا که را دل شکند شیشه و سنگ است اینجا
در بهاران گل این باغ ز غم وا نشود
غنچه تافصل خزان با دل تنگ است اینجا
نکنم شکوه ز مژگان تو اما چکنم
که دل آماجگه نوك خدنگ است اینجا
از می میکده دهر مشو مست غرور
که به ساغر عوض شهد شرنگ است اینجا
بی خطر کس نبرد گوهر از این لجهٔ[1] ژرف
کام دل در گرو کام نهنگ است اینجا
من نه تنها به ره عشق ز پا افتادم
پای یك ران فلك خسته و لنگ است اینجا
تا به سرحد جنونم بشتاب آوردی
ای دل آهسته که هنگام درنگ است اینجا
گل یك رنگ دراین باغ نگردد سر سبز
خرمی قسمت گلهای دو رنگ است اینجا
از خطا بسکه دراین خطه سیه رو پرشد
پیش بیگانه کم از کشور زنگ[2] است اینجا
فرخی با همه شیرین سخنی از دهنت
دم نزد هیچ زبس قافیه تنگ است اینجا

۱. دریا ۲. زنگبار

(۲۱)

زاهدا چند کنی منع قدح نوشی را — که به عالم ندهم عالم مدهوشی را
بایدش سوخت به هر جمع سراپا چون شمع — هر که از دست دهد شیوهٔ خاموشی را
زندگی بی تو مرا ساخت چنان از جان سیر — که طلب می کنم از مرگ هم آغوشی را
آنکه تا دوش جگرگوشهٔ ناپاکی بود — دارد امروز به پاکان سر همدوشی را
وای بر حافظهٔ ما که ز طفلی همگی — کرده از حفظ الفبای فراموشی را
فرخی گرچه گنهکار و خطا پیشه بود
دارد از لطف تو امید خطاپوشی را

(۲۲)

با آنکه کسی نیست به‌وارستگی ما — هست از چه به‌گیسوی تو دلبستگی ما
بشکست مرا پشت اگر بار درستی — میزان درستی شده بشکستگی ما
ما خسته دلان قلب جهانیم و از اینرو — دل خسته جهانیست ز دلخستگی ما
در مملکتی کاتش آشوب بود تند — بیجا نبود کندی و آهستگی ما
از حسن عمل با خط برجسته از این پس
تاریخ گواه است به برجستگی ما

(۲۳)

باور نکنی گرغم دل گفتن ما را — بین از اثر اشك به‌خون خفتن مارا
صد بار بهار آمدو یکبار ندیدند — مرغان مصیبت زده بشکفتن مارا
در زندگی ازبسکه گرانجانی مادید — حاضر نبود مرگ پذیرفتن مارا
رفت از برمن گرچه رهش بامژه رفتم — ره رفتن او بنگر و ره رفتن مارا
جز فرخی از طبع گهربار ندارد
کس طرز غزل گفتن و درسفتن ما را

(۲۴)

شرط خوبی نیست تنها جان من گفتار خوب
خوبی گفتار داری بایدت رفتار خوب
گر تو را تعمیر این ویران عمارت لازم است
باید از بهر مصالح آوری معمار خوب

بت‌پرست خوب به ازخودپرست بد رفیق
یار بد بد تر بود صد بار از اغیار خوب
خوب‌دانی کیست‌پیش‌خوب‌وبددرروزگار
آنکه می‌ماند ز کار خوب او آثار خوب
رشتهٔ تسبیح سالوسی بد آمد در نظر
زین‌سپس دست من وزلف تووزنارخوب
نام آزادی ز بدکیشان نمی آمد به ننگ
کشور ویران ما را بود اگر احرار خوب
کارطوفان خوب‌گفتن نیست هر بیکاره را
(۲۵) کار می‌خواهد ز اهل‌کارآن هم‌کار خوب
نای آزادی‌کند چون نـی نوای انقلاب
بـاز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
انقلاب ما چو شد ازدست ناپاکان شهید
نیست غیرازخون‌پاکان خون‌بهای انقلاب
اندرین‌طوفان خداداند که‌کی غالب‌شود
نـاخـدای ارتجاعی یـا خدای انقلاب
تاتورا درراه آزادی تن صد چاك نیست
نیستی در پیش یـاران پیشوای انقلاب
با خط برجسته در عالم علم گردد بنام
آنکه‌بگذارد به دوش خود لوای انقلاب
گررهد دستم‌زدست این‌گروه خودپرست
با فداکـاری گـذارم سربه پای انقلاب
دل چه می خواهم نباشد در حدیث عشق دوست
جـان چه‌کـار آید نگردد گـر فـدای انقلاب

(۲۶)

بافکر نو موافق ناموس انقلاب — بایدزدن به‌دیر کهن کوس انقلاب
گردست من رسدزسر شوق می‌روم — تاخوابگاه مرگ به‌پابوس انقلاب
از بهرحفظ ملك گزرسس بیاورم — در اهتزاز پرچم سیروس انقلاب
خون هزارزاغ بریزم به‌بوم خویش — آید به‌جلوه بازچوطاوس انقلاب
از انقلاب ناقص ما بود کاملا — دیدیم اگر نتیجهٔ معکوس انقلاب
سالوس انقلابی ماهل زرق بود — یاران حذر کنید زسالوس انقلاب

(۲۷)

طوفان خون پدید کند کلك فرخی
آن سر بریده تا شده مأنوس انقلاب

چون شرط وفاهیچ بجز ترك جفانیست
گر ترك جفا را نکنی شرط وفا نیست

کس بار نبست ازسر کویت که دوصد بار
در هر قدم او را نظری سوی قفا نیست

برخواهش غیرازچه توراهست سرجنگ
با آنکه مرا غیر سر صلح و صفا نیست

از وسوسهٔ زاهد سالوس به پرهیز
کانسان که کند جلوه بظاهر به خفا نیست

بیمار غم عشق ترا تا به قیامت
گرچاره مسیحا کند امید شفا نیست

(۲۸)

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت

تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
دست خودبرقبضهٔ شمشیر می باید گرفت

حق دهقان را اگرملاك، مالك گشته است
از کفش بی آفت تأخیر می باید گرفت

پیروبرنا درحقیقت چون خطا کـاریم ما
خرده برکار جوان و پیر می باید گرفت
مـورد تنقید شد در پیش یـاران راستی
زین سپس راه کج وتزویر می‌بایدگرفت
بهر مشتی سیرتا کی یك جهانی گرسنه
انتقـام گـرسنه از سیر مـی باید گرفت
فرخی راچونکه سودای جنون دیوانه کرد
(۲۹) بی تعقل حلقـهٔ زنجیر می باید گرفت
زندگانی گرمراعمری‌هراسان کرد ورفت
مشکل مارا بمردن خوب آسان کرد ورفت
جغد غم هم دردل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین‌بوم رایکباره ویران کرد ورفت
جانشین جم نشد اهریمن از جادوگری
چندروزی‌تکیه برتخت‌سلیمان کردورفت
پیش مردم آشکاراچون مرادیوانه ساخت
روی خودراآن پری از دیده پنهان کرد ورفت
وانکرد ازکاردل چون عقده بادمشکبوی
گردشی‌درچین آن‌زلف‌پریشان کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بت‌پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدنهـای وحشی آمد آن رعنـا غزال
(۳۰) فرخی راباغزل سازی غزلخوان کرد ورفت
ازقناعت خواجهٔ‌گردون مرا تابنده است
پیش‌چشمم‌چشمهٔ‌خورشید کی‌تابنده‌است

پر نگردد کاسهٔ چشم غنی از حرص و آز
کیسه‌اش هرچند ازمال فقیر آکنده‌است
حال ماضی سربسر بـا نا امیدیها گذشت
زیـن سپس تقدیر بـا پیش آمد آیـنده است
نیست بیخودگردش این هفت‌کاخ گردگرد
زانکه هرگردنده راناچارگرداننده است
باسپر افکندگان مرده مـا را کار نیست
جنگ ماهمواره‌باگردنکشان زنده است
بـا چنین سرمایهٔ عزم تـزلزل نـاپذیر
نامهٔ حقگوی طوفان تاابد پاینده‌است (۳۱)
در چمن تا قدسروتو بـر افـراخته است
روزوشب نوحه‌گری کارمن وفاخته است
برد باکهنه حریفی است که دربازی عشق
هرچه راداشته چون من همه را باخته است
بگمان غلط آن ترك کمانکش چون تیر
روزگـاریست مرا از نظر انداخته است
جان من ز آه دل سوخته پـرهیز نمای
که بدین سوختگی کارمرا ساخته است
مستی چشم تو باابروی کج عربده‌داشت
یـا پی کشتن من تیـغ ستـم آخته است
چنگ برطرهٔ پر چین توزد آنکه چوباد
تا ختن از پی این مشك ختا تاخته است
فرخی دلخوش ازآن است که ایـن مردم را
یك به یك دیده و سنجیده و بشناخته است

(۳۲)

آن طایری که درقفس تنگ خانه داشت
دردل کجا دگرهوس آب و دانه داشت

دست زمانه کی کندش پایمال جور
هرسر که پای خدمت این آستانه داشت

بهر گره گشائی دل تاخت تا ختن
آن باد مشکبوی که دردست شانه داشت

ما را به روز وصل چرا آشنا نکرد
تأثیر دردلت اگر آه شبانه داشت

چون نی نوا شد از دل هر بینوا بلند
ساز توبسکه شور و نوا در ترانه داشت

دیشب به جرم آنکه ز هجران نمرده‌ایم
امروز بهر کشتن ما صد بهانه داشت

چون نافه خون‌به‌دل زغزالان مشك مواست
هر کس چو فرخی غزل عاشقانه داشت

(۳۳)

هرگز دلم برای کم و بیش غم نداشت
آری نداشت‌غم که‌غم بیش‌وکم نداشت

در دفتر زمانه فتد نامش از قلم
هر ملتی که مردم صاحب قلم نداشت

در پیشگاه اهل خرد نیست محترم
هرکس که فکر جامعه رامحترم نداشت

باآنکه جیب وجام من‌ازمال ومی‌تهیست
مارافراغتی است که جمشید جم نداشت

انصاف و عدل داشت موافق بسی ولی
چون فرخی موافق ثابت قدم نداشت

(۳۴)

جان من تنهانه خوبان راصباحت لازم است
غیرخوبی خوبرویان را ملاحت لازم است
مرد بـا آزرم را در پیش مردم آب نیست
تادونان گیری ازاین‌دونان‌وقاحت‌لازم است
تا ز دشنامی مگر آن لب نمك پاشی کند
بر دل صد پارهٔ ما صد جراحت لازم است
کشت ما را زندگی ای مرگ آخر همتی
کزپس‌یك‌عمر زحمت استراحت لازم‌است
در غزل تنهـا نیایـد دلربائـی دلپسند
بلکه غیراز دلربائیها فصاحت لازم‌است

(۳۵)

دل زارم که عمرش جز دمی نیست — دمی بی یـاد روی همدمی نیست
بیاد همدم این یکدم تو خوش باش — که این‌دم هم دمی‌هست و دمی‌نیست
در این عالم خوشم با عالم عشق — که در عالم به از این عالمی نیست
ندارد صبح عیدی دور گردون — که پیش‌آهنگ شام ماتمی نیست
بسی نـاگفتنی‌هـا دارم امـا — نمی گویم به کس‌چون محرمی‌نیست
فشاندم بسکه خون از چشمهٔ چشم — به چشم خون‌فشان دیگر نمی نیست

به تیغم چون زدی تیغ دگر زن
که‌جزاین‌زخم مارا مرهمی‌نیست

(۳۶)

هرلحظه‌مزن در، که دراین‌خانه کسی نیست
بیهوده مکن ناله، کـه فریادرسی نیست
شهری که شه و شحنه و شیخش همه مستند
شاهد شکند شیشه که بیم عسسی نیست
آزادی اگر می‌طلبی غرقه به خون باش
کاین گلبن نوخاسته بی خار و خسی نیست

دهقان رهـد از زحمت ما یك نفس امـا
آن روز که دیگر ز حیاتش نفسی نیست
با بـودن مجلس بود آزادی مـا محو
چون مرغ که پا بسته ولی در قفسی نیست
گر موجد گندم بود از چیست که زارع
از نان جوین سیر بقدر عدسی نیست
هر سر به‌هوای سر و سامانی و ما را
در دل بجز آزادی ایران هوسی نیست
تازند و برند اهل جهان گوی تمدن
ای فارس مگر فارس ما را فرسی نیست
در راه طلب فرخی ار خسته نگردید
(۳۷) دانست که تامنزل مقصود بسی نیست
در شرع ما که قاعدهٔ اختصاص نیست
حق عوام نیز قبول خواص نیست
دیگر دم از تفاوت شاه و گدا مزن
بگزین طریقه‌ای که در آن اختصاص نیست
گفتم که انتقام ز اشراف دون بگیر
گفتی هنوز موقع کین و قصاص نیست
اینك به چنگ مرتجعین اوفتاده‌ای
آنسان که از برای تو راه خلاص نیست
از دست پا فشاری خود فرخی فتاد
(۳۸) درورطه‌ای که هیچ امید خلاص نیست
این نیست عرق کز رخ آن ماه جبین ریخت
خورشید فلك رشته پروین به زمین ریخت

دیگر مزن از صلح و صفا دم که حوادث
در خرمن ابناء بشر آتش کین ریخت
زهری که ز سرمایه به دم داشت توانگر
در کام فقیران به دم باز پسین ریخت
هر قطره شود بحری و آید به تلاطم
این خون شهیدان که به‌نزهتگه چین ریخت
از نقشه گیتی شودش نام و نشان محو
هر کس که پی محو بشر طرح چنین‌ریخت
با اشك روان تودهٔ زحمتکش دنیا
در دامن صد پارهٔ خود در ثمین ریخت
هرخاك مصیبت کـه فلك‌داشت ازاین غم
یکجـا بـه سر فرخی خـاك نشین ریخت (۳۹)
این دل ویران زبیـداد غمت آباد نیست
نیست آبادی بلی آنجا که عدل وداد نیست
وانشد از شانه یك مو عقده از کـار دلم
درخم زلفت کسی مشگل گشاچون‌بادنیست
کوه کندن درخورسرپنجهٔ عشق‌است وبس
ورنه این زور و هنر در تیشهٔ فرهاد نیست
درگلستان جهان یك‌گل بـه آزادی نرست
همچومن سروچمن هم راستی آزاد نیست
یـا اسیران قفس را نیست‌کس فـریاد رس
یا مرا از نـا امیدی حالت فریاد نیست
هر که را بینی به یك راهی‌گرفتار غم است
گوئیا در روی گیتی هیچکس دلشاد نیست
کرده از بس فـرخی شاگردی اهل سخن
در غزل گفتن کسی مـانند او استاد نیست

(۴۰)

جهـان نمای درستی، دل شکستهٔ ماست
کلیـد قفل حقیقت زبان بستهٔ ماست
مگـو چه دانـهٔ تسبیح از چه پـامالیم
که عیب مـا همه از رشتهٔ گسستهٔ ماست
دودسته یکسره درجنگ وتودهٔ بدبخت
در این مبارزه پا مال هردو دستهٔ ماست
نوید صلح امید آنکـه می دهد به بشر
سفیر خوش خبروپیك پی‌خجستهٔ ماست
نه‌غنچه باز نـه‌گل بو دهد دراین‌گلشن
گواه آن دل تنگ و دماغ خستهٔ ماست
ز قید و بند جهـان فرخی بود آزاد
که رند دربدر وازعلاقه رستهٔ ماست

(۴۱)

کیست در شهر که از دست غمت داد نداشت
هیچکس همچو تو بیدادگری یاد نداشت
گوش فریاد شنو نیست خدایا در شهر
ورنه از دست تو کس نیست که فریاد نداشت
خوش به‌گل درد دل خویش به افغان می‌گفت
مرغ بیدل خبر از حیلهٔ صیاد نداشت
عشق در کوه کنی داد نشان قدرت خویش
ور نه این مایه هنر تیشهٔ فرهاد نداشت
جز به آزادی ملت نبود آبادی
آه اگر مملکتی ملت آزاد نداشت

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

فقر و بدبختی و بیچارگی و خون جگر
چه غمی بود که این خاطر ناشاد نداشت
هر بنائی ننهادند بر افکار عموم
بود اگر ز آهن، او پایه و بنیاد نداشت
کی توانست بدین پایه دهد داد سخن
(۴۲) فرخی گر به‌غزل طبع خداداد نداشت

عشقبازی را چه خوش فرهاد مسکین کرد و رفت
جان شیرین را فدای جان شیرین کرد و رفت
یادگاری در جهان از تیشه بهر خود گذاشت
بیستون را گر ز خون خویش رنگین کرد و رفت
دیشب آن نامهربان مه آمد و از اشک شوق
آسمان دامنم را پر ز پروین کرد و رفت
پیش از اینها ای مسلمان داشتم دین و دلی
آن بت کافر چنینم بیدل و دین کرد و رفت
تا شود آگه ز حال زار دل ، باد صبا
مو بمو گردش در آن گیسوی پر چین کرد و رفت
وای بر آن مردم آزاری که در ده روز عمر
آمد و خود را میان خلق ننگین کرد و رفت
این غزل را تا غزال مشك موی من شنید
(۴۳) آمد و بر فرخی صد گونه تحسین کرد و رفت

بی‌زر و زور کجا زاری ما را ثمر است
در محیطی که ثمر بر اثر زور و زر است
رأی خود را ز خریت به پشیزی بفروخت
بسکه این گاو و خر از قیمت خود بیخبر است
هرچه رأی از دل صندوق برون می‌آید
دادش از رأی خر و ناله‌اش از رأی خر است

برسر سخت چو سندان غنی مشت فقیر
کار گرهست اگرچون چکش کار گراست
توده تارأی فروشی است فنش رأی کثیر
مـال یك سلسلهٔ مفتخور مفت خـراست
غزل نامهٔ طوفان بـه مضامیـن جـدید
دربرخسرو شیرین دهنان چون شکر است[1]

(۴۴)

درغمت کاری که آه آتشینم کرده است — آنقدردانم که خاکسترنشینم کرده است
دولت وصل توشیرین لب برغم آسمان — باگدائی خسرو روی زمینم کرده است
تابرون آرم دمار از آن گروه مار دوش — تربیت همدوش پور آبتینم[2] کرده است
خاك کوی آن بهشتی طلعت غلمان سرشت — بی نیاز از کوثر وخلد برینم کرده است
سوختم از دست غم پا تابسر در راه عشق
چند گویم آنچنان یا این چنینم کرده است

(۴۵)

راستی کج کلها عهد تو سخت آمد سست[3]
رفتی وعهد شکستی نبد این کار درست

۱. راجع به انتخابات ودادن رأی سروده است.
۲. پدرفریدون
۳. درشمارهٔ ۶و۷، سال اول **مجلهٔ ارمغان** صفحه ۱۹و۲۰ در سال ۱۲۹۹ خورشیدی این غزل درج شد. درذیل آن چنین نوشته شده است:
«ازطرف انجمن ادبی ایران برطبق مرام غزل شیوای فوق که اثر فکـر بکر ادیب سخن سنج آقای تاج‌الشعرا (فرخی یزدی) است برای ادبای دور و نزدیك میدان مسابقه مقرر گردیده. ادبا وشعرا ازتاریخ نشراین شمارهٔ **ارمغان** تادوماه دیگر می توانند استقبال ازغزل فوق نموده وبه‌ادارهٔ **ارمغان** ارسال دارند. پس‌ازدوماه به‌تصدیق انجمن ادبی‌ایران هرکس گوی برتری از میدان مسابقه ربوده باشد، یك دوره کتاب **مجمع الفصحاء** برای او ارسال گشته وتصدیق انجمن باغزل اودرمجلهٔ**ارمغان** طبع ونشرمی‌شود.
←

روز اول‌زغمت مردم و شادم که به‌مرگ
چارهٔ آخر خود خوب نمودم ز نخست

من چنین شهره نبودم به‌غم عشق[1] نخست — ای دل این همهمه دانم همه زیر سر تست
گلرخی سرو قدی بوده دلم لیك کجاست — گل‌چنین غنچه لب وسروچنین‌چابك‌وچست
وصل یار است دوای دل رنجورم وعقل — داروی درد من از فیض مسیحامی جست
چکنم کان مه بی مهر نه تنها دل من — هردلی بود دراین‌شهر شکسته است‌درست
دوش بگریستم اندر قدم لاله رخی — که چوآن لاله دگر درچمن حسن نرست
آوخ ازدست ستمکاریت ای‌شوخ که چشم — آنقدر اشك فروریخت که‌دست‌ازجان‌شست

سخت بی تابم و یارائی پروازم نیست
مگر این کوی نگاراست که پایم شد سست

هادی حائری

آخرای عهد شکن یاد بیاد آردرست — شرط وپیمان وفائی که میان من و تست
دل زمن بردی و رفتی و وفا ننمودی — بازگوآخر ازآن عهدکه بستی زنخست
هست ازدست فراغت به‌دلم گرد غمی — که به خون‌جگرواشك بصرنتوان‌شست
سختی‌وجور توچون‌راحت‌جان‌وتن‌ماست — تن بسختی دهم وجور به جان گیرم‌سست
بجز از سبزه خط تو برآن‌خلدمنیر — سبزه هرگز نشنیدیم که بر آتش رست
تا که بر خاك وجودم نوزد باد فنا — ز آتش لعل‌لبت‌آب بقا خواهم جست

عقل چون بنده بفرمان توگردد دهقان
گر بفرمان بری عشق کمر بندی جست

دهقان‌کرمانی

آنکه عهدفلك وگردش وی داند سست — ز که جوید قدم ثابت و پیمان درست
لوحش‌الله خط محوی‌زده برآیت حسن — سبزهٔ تازهٔ خطی‌که برآن عارض رست
خواست راپرت‌چوسلطان غم ازمعبردل — بود آژان خیالش همه جا پست به‌پست
مرهم زخم جگرشد همه خونابهٔ چشم — گرچه‌خون‌راهمه گویند به‌خون‌نتوان‌شست
درد عشقش زدرون جور رقیبان زبرون — با دو محظور چه تدبیر مرا باید جست
چاره درضعف مقارن‌به مرض گفت‌طبیب — جسم را تقویت بنیه بیاید ز نخست
خسروا رشتهٔ امید و حیات ملت — بسته بر یکسر موآن سرمو درکف‌تست

مایل این خصم شود مست چه سختی بیند
ببرد گوی حریفی که سبق جوید چست

مایل

۱. درشمارهٔ ۸ **مجلهٔ ارمغان** درزیرعنوان «استقبال غزل‌آقای فرخی یزدی تاج الشعرا»

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می گردد
طپیدنهای دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می گردد
شدم چون چرخ سرگردان که چرخ کجروش تا کی
به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد
زاشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش دشنهٔ فولاد می گردد
دلم از این خرابیها بود خوش زانکه می‌دانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار و علم چون کاوهٔ حداد می گردد
علم شد در جهان فرهاد در جان‌بازی شیرین
نه هر کس کوه کن شد در جهان فرهاد می گردد
دلم از این عروسی سخت می‌لرزد که قاسم هم
چو جنگ نینوا نزدیك شد داماد می گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد می گردد
ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
بلی هر کس که شاگردی نمود استاد می گردد (۷۱)
خیزید ز بیدادگران داد بگیرید[1] وز دادستانان جهان یاد بگیرید

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی است که در شمارهٔ ۸ **طوفان** چاپ شده و سه بیت ۵ و ۶ و ۷ را فرخی مرتجلا سروده و در زیر آن بچاپ رسانده است.

در دادستانی ره و رسم ارنشناسید — در مدرسه این درس زاستادبگیرید
از تیشه و از کوه گران یاد بیارید — سرمشق در این کار زفرهاد بگیرید
فاسدشده خون‌دربدن‌عارف‌وعامی — دستور حکیمانه ز فصاد بگیرید
تا چند چو صیدید گرفتار دد ودام — از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاك‌عدورابه‌چکش‌مغزتوان‌کوفت — سرمشق گر ازکاوه وحداد بگیرید

آزادی ما تا نشود یکسره پا مال
(۷۲) دردست زکین‌دشنهٔ پولاد بگیرید

زانقلابی سخت‌جاری سیل‌خون باید نمود
وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود
از برای نشر آزادی زبان باید گشاد
ارتجاعیون عالم را زبون باید نمود
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغاء القاب و شئون باید نمود
ثروت آنکس که می‌باشد فزون بایدگرفت
وآنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود
منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف
قصرهای عالی اشراف دون باید نمود
صلح کل چون‌مستقرشدخارج ازجمع‌لغات
اصطلاح توپ و شمشیر وقشون باید نمود
پاك تاسطح‌زمین‌گردد ز «ناپاکان‌حبیب»[1]
زانقلابی‌سخت‌جاری‌سیل‌خون‌باید‌نمود

۱. غزل‌فوق ازشمارهٔ۳ **ایران‌آزاد** که بجای **طوفان** منتشر شده، نقل‌گردیده است وگویا ازفرخی هم نباشد.

رندی و مستی و دیوانه گری پیشه من
شوخی و دلبری و پرده دری شیوهٔ تست
خاك بر آن بقابـاد کـه از آتش عشق
یافت خضر دل من آنچه سکندر می جست
خیزد از یزد چو من فرخی استاد سخن
خاست گر عنصری از بلخ و ابوالفتح از بست

(۴۶)

سوگواران[۱] را مجال بازدید و دید نیست
بازگرد ای عید اززندان که ما را عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از بیداد ضحاکی عزاست
هر که شادی می کند از دودهٔ جمشید نیست
سر بزیر پر از آن دارم که دیگر این زمان
با من آن مرغ غزلخوانی که می نالید نیست
بیگناهی گر به زندان مرد با حال تباه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه عریانتر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیرحبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هرچه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

(۴۷)

ما را ز انقلاب سر انتخاب نیست — چون انتخاب ما بجز از انقلاب نیست
دستور انتخاب به دستور داده است — دستی که جزبه خون دل ما خضاب نیست
افراد خوب جمله زیان می کنند وسود — الا نصیب «لیدر عالی جناب» نیست

۱. این غزل را فرخی در نوروز ۱۳۱۸ درزندان قصر تهران سروده است.

گر پرسشی کنی ز خطایای او تو را — جز حرف ژاژ و حربهٔ تهمت جواب نیست
نازم به‌محفلی که در آن بزم بیریا — فرقی میان هیچکس از شیخ و شاب نیست
شهر خراب و شحنه و شیخ و شهش خراب — گویا در این خرابه بغیر از خراب نیست

رأی خطا به دشمن خود می‌دهد کسی
کز فرط جهل صاحب رأی صواب نیست

(۴۸)

شب غم روز من و ماه محن سال منست
روزگاریست که ازدست تو این حال منست

بسکه دلتنگ از این زندگی تلخ شدم
مردن اکنون به‌خدا غایت آمال منست

دوست با هر که شدم دشمن جانم گردید
چکنم اینهمه از شومی اقبال منست

در میان همه مرغان چمن فصل بهار
آنکه بشکسته شد ازسنگ ستم، بال‌منست

به گناهی که چو خورشید گرفتم پیشی
چشم هر اختر سوزنده بدنبال منست

فرخی چون تو و من کس به‌سخندانی نیست
شعر شیرین ز تو و ملك سخن مال منست

(۴۹)

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست
لیك دیوانه‌تر از من دل شیدای منست

آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای منست

رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای منست

جامه‌ای را که به خون رنگ نمودم امروز
بر جفا کاری تو شاهد فردای منست

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هر که زانو می‌زند
چرخ نوبت را به نام نامی او می‌زند
وانکه شد تسلیم عدل وپیش قانون سرنهاد
پایهٔ قدرش به کاخ مهر پهلو می‌زند
تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه دار
خویشتن را از طمع زینسو بدانسو می‌زند
گر ندیدی حملهٔ مالك به دهقان ضعیف
گرگ‌را بنگر، چسان‌خودرا به‌آهومی‌زند
شه اگر مستعصم[۱] و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس‌چرا بانگ هلاکو می‌زند
در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
طعنه‌برگفتارسعد وشعرخواجومی‌زند

(۷۹)

درکهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت‌ازاین سست‌مردم‌قتل بی‌اندازه‌باید
تامگراز زرد روئی رخ بتابیم ای‌رفیقان
چهرهٔ مارا زخون سرخ دشمن غازه باید
نام ما، درپیش دنیا پست ازبی‌همتی‌شد
غیرتی چون پور کیخسرو بلندآوازه‌باید
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این‌کاخ‌را از صدر تا دروازه باید
فرخی اززندگانی تنگدل‌شد درجوانی
دفترعمرش به‌دست‌مرگ بی‌شیرازه باید

۱. منظورالمستعصم‌بالله خلیفهٔ عباسی‌است که به‌دست هلاکوخان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش خود تا فکر نفع بینهایت می کند — کارفرما کار گر را کی رعایت می کند
ماه نو باروی پرخون شفق را کن نگاه — کان زداس ودست دهقانان حکایت می کند
فوری از نای وزیر آید نوای راضیم — از فلان مأمور اگر ملت شکایت می کند
آخرای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن — چون ببینی ظالم از ظالم حمایت می کند
آه مظلومان چو آتش درمیان پنبه است — چون فتد اینجا به آنجا هم سرایت می کند
بگذرند از کبریائی گر خداوندان آز — ثروت دنیا خلایق را کفایت می کند

از طریق نامهٔ طوفانی خود فرخی

(۸۱) اهل ثروت را بسوی حق هدایت می کند

اگر مرد خردمندی تورا فرزانگی باید
وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم همدم، بشادی یار ودرغم هم
وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و گنج سخن سنجی که گنجی خواهد و رنجی
چو من گر اهل این گنجی تو را ویرانگی باید
چو زدد هقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش
تورا ای مالك سرکش جوی مردانگی باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سر وپا را
چرا با این غنا مارا، غم بی خانگی باید
دراین بی انتهاوادی، چوپا ازعشق بنهادی
بگرد شمع آزادی، تورا پروانگی باید

(۸۲)

ابرچشم از سوز دل تا گریه را سر می کند
هر کجا خاکیست از باران خون تر می کند
تا زخسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج بادآور زحسرت خاك بر سر می کند

(۵۳)

مرگ هم درشب هجران به من ارزانی نیست
بی تو گر زنده بماندم ز گران جانی نیست
مشکل هر کسی آسان شود از مرگ اما
مشکل عشق بدین سهلی و آسانی نیست
سر بسر غافل و پامال شد ایمان از کفر
گوئیا در تن ما عرق مسلمانی نیست
جز جفاکاری و بی رحمی و مظلوم کشی
شیوه و عادت دربار بریتانی نیست
فتنه در پنجهٔ یك سلسله لرد است و مدام
کار آن سلسله جز سلسله جنبانی نیست
ملل از سرخی خون روی سفیدند ولیك
هیچ ملت به سیه بختی ایرانی نیست

(۵۴)

قمری چو من مدیح تو سرو چمن نگفت — گر گفت مدح سرو چمن همچو من نگفت
هر جا روی حکایت شیرین و خسرو است — یك تن سخن ز درد دل کوهکن نگفت
پروانه از شراره‌ای ازدست رفت لیك — با آنکه شمع سوخت سراپا سخن نگفت
هر کس که دید لعل چو یاقوت دوست را — دیگر سخن ز رنگ عقیق یمن نگفت
خون مرا چو شیر خورد شکرین لبی — کز کودکی درست زبانش لبن نگفت
این دل که شد به حلقهٔ زلفت شبی اسیر — تا روز جز حکایت بند و شکن نگفت

یك عمر وصف حسن تو گر گفت فرخی
شد باز معترف که بوجه حسن نگفت

(۵۵)

آن پابرهنه را که به دل حرص و آز نیست
سرمایه دار دهر چو او بی نیاز نیست

گر دیگران تعین ممتاز قائلند
ما و مرام خود که در آن امتیاز نیست
کوته نشد زبان عدو گر زما ، چه غم
شادیم از آنکه عمر خیانت دراز نیست
با مشت باز حمله مکن باز لب ببند
گنجشك را تحمل چنگال باز نیست
درشرع ما که خدمت خلق ازفرایض است
انصاف طاعتی است که کم از نماز نیست
بیچارگی زچار طرف چون شود دوچار
غیر از خدای عزوجل چاره ساز نیست
دراین قمارخانه که جان می‌رود گرو
(۵۶) یك تن حریف «فرخی» پاکباز نیست
از ره داد ز بیداد گران باید کشت
اهل بیدادگراین است و گران باید کشت
پردهٔ ملك دریدند چو از پرده دری
فاش و بی‌پرده ازاین پرده دران باید کشت
آنکه خوش‌پوشد و خوش نوشد و بیکار بود
چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت
آزمودیم وز ابناء بشر جز شر نیست
خیر خواهانه ازاین جانوران باید کشت
مسکنت را ز دم داس درو باید کرد
فقر را با چکش کارگران باید کشت
بی‌خبر تا که بود از دل دهقان مالك
خبر این است کز آن بی‌خبران باید کشت
هرچه گفتیم و نوشتیم چو آدم نشدند
زین سپس اول ازاین گاو و خران باید کشت

بـا من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظر تنگی که چشمش سوی آب و دانه بود
سوخت از یك شعله آخر شمع را پا تا به سر
برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود
فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود
خانهٔ آبـاد ما را کرد در یك دم خراب
جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود
هر کرا از جنس این مردم گرفتم یار خویش
دیـدم از نا آشنائـی محرم بیگانه بود
روزگار او را نسازد پست همچون فرخی
(۸۷) هر که با طبع بلند و همت مردانه بود

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
ولی بزم تهی دستان صفـای دیگری دارد
نیارد بـاد امشب خاك راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد
نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد
مکن هرگز بدی با نا توانان از توانائی
که گیتی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد
ز عریـانی ننالد مرد با تقوی که عریانی
بود بهتر ز شمشیری که در خود جوهری دارد
سر قتل محبان داشتی امـا ندانستی
میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۸)

بهار آمد و در جام باده باید کرد — به‌فکر سادهٔ من‌فکر ساده باید کرد
به‌سر سپردهٔ خود عارفی چه‌خوش می‌گفت — که دستگیری از پا فتاده باید کرد
براسب پیلتن ای‌شه‌اگر سوارشدی — تفقدی به گدای پیاده بـاید کرد
هزار عقده گشاید اراده و تصمیم — پی گرفتن تصمیم اراده بـاید کرد
چودرمیان دوهمسایه کشمکش‌افتاد — بگو به‌خانه خدا استفاده باید کرد
زبون‌شدیم‌زبس‌وقت‌کارحرف‌زدیم — زبان به‌بسته وبازو گشاده باید کرد

(۸۹)

به‌بنده‌ای که چومن‌ای‌خدانادی‌هیچ
زعدل وداد تو شکر نداده باید کرد

شد بهار ومرغ دل افغان چه‌بلبل می کند
عاشقان‌را فصل گل‌گویا جنون‌گل‌می کند
آنچه‌ازبوی‌گل وریحان بدست‌آردنسیم
صرف پاانداز آن‌زلف چوسنبل می کند
کی‌شود آباد آن‌ویرانه کز هر گوشه‌اش
یك ستمکاری تعدی یـا تطاول می کند
دست‌رنج کارگر را تا به‌کی سرمایه‌دار
خرج عیش‌ونوش واشیاء تجمل می کند
کشورجم سربسرپامال شدازدست رفت
پورسیروس ای‌خدا تاکی تحمل‌می کند
می کند درمملکت غارتگری مأمورجزء
جزء آری در عمل تقلید از کل می کند
ناجی ایران بود آنکس که در این‌گیرودار
خوب میزان سیاست را تعادل می کند

نوك مژگان تورا با فرخی گفتم که چیست
گفت این برگشته پیکان ناوك دلدوز ماست

(۶۱)

دوش از مهر به‌من آن مه محبوب گذشت
چشم بددور که آن‌ماه به‌من‌خوب گذشت
مگذر از بیشهٔ ما نیست‌گرت جرأت‌شیر
که در اینجا نتوان بادل مرعوب گذشت
مردم از کشمکش زندگی‌وحیف که‌عمر
همه در پیچ وخم کوچهٔ آشوب گذشت
فرخی عمر امانـی نفسی بیش نبود
آن‌هم‌از آمدوشد گربدو گرخوب گذشت

(۶۲)

پیش‌عاقل بی‌تخصص گرعمل معقول نیست
پس چرا درکشور ما این‌عمل معمول نیست
واردات و صادرات ما تعادل چون نداشت
هرچه می‌خواهی در ایران فقرهست وپول نیست
بافلاکت مملکت از چهارسو پرسائل است
وز برای اینهمه سائل کسی مسئول نیست
بس زبیچیزی جهان تاریك‌شد درپیش‌چشم
چشم مردم مبتلای نرگس مکحول نیست
در بـر دنیای قـابل قابلیت هست شرط
قـابلیت پیش مـا ناقابـلان مقبول نیست
گر عزیزی خوار شد از بهر آزادی مصر
پیش ملیون شرافتمند چون زغلول[1] نیست
کشتهٔ آن قاتلی امروزگشتم کز غرور
تابه‌فردای‌قیامت‌یادش ازمقتول نیست

۱. صدر زغلول، رئیس‌الوزرای مصر.

(۶۳)

غیر خون آبروی تودهٔ زحمتکش نیست
باد بر هم زن خاکستر این آتش نیست
هست سیم و زر ما پاکدلان پاکی قلب
قلب قلب است که در گاه محك، بیغش نیست
در کمان خانهٔ ابروی تو در گاه نگاه
تیرهائیست که در ترکش کی آرش نیست
من نه تنها ز غم عشق تو دیوانه شدم
عاقلی نیست که مجنون تو لیلی‌وش نیست
بهر تسخیر ادا می کند این شیخ ریا
آنچه در قاعدهٔ سیبوی واخفش نیست
همه از کثرت بدبختی خود می نالند
گوئیادرهمه آفاق کسی دلخوش نیست

(۶۴)

زندگانی گر مرا عمری هراسان کرد ورفت
مشکل مارا به مردن خوب آسان کرد ورفت
جغد غم هم در دل ناشاد ما ساکن نشد
آمد واین بوم را یکباره ویران کرد ورفت
پیش مردم آشکارا چون مرا دیوانه ساخت
روی خودرا آن پری ازدیده پنهان کردورفت
وانکرد از کار دل چون عقده باد مشکبوی
گردشی درچین آن زلف پریشان کردورفت
پیش از اینها در مسلمانی خدائی داشتم
بت پرستم آن نگار نامسلمان کرد و رفت
با رمیدنهای وحشی آمد آن رعنا غزال
فرخی راباغزلسازی غزلخوان کردورفت

(۹۴)

هر آنکه سخت به من لاف آشنائی زد — بروز سختی من دم ز بی وفائی زد
به بینوائی خود شددلم چو نی سوراخ — دمی که نی به نوا داد بینوائی زد
دکان پستهٔ بی مغز بسته شد آن روز — که با دهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی نرگس ببین که چشم ترا — بدید و باز سر از گل ز بیحیائی زد
فدای همت آن رهروم که بر سرخار — هزار افسر گل با برهنه پائی زد
زشوخ پارسی آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا به مقامات پارسائی زد
مقام شانه به سرشد از آنکه سر تاپای — همیشه دست به کارگره گشائی زد
به روزگار رضا هر که را که من دیدم — هزار مرتبه فریاد نا رضائی زد
به ناخدائی این کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

به‌من غزال غزلخوان من از آن شد رام
که فرخی ره او با غزلسرائی زد

(۹۵)

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك در این ملك فزون گشت
کو کاوه که چرمی به سر چوب نماید
میسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو ، لگد کوب نماید
کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای شحنه بکش دست زمردم که در این شهر
غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را ببر جامعه محبوب نماید

هرکس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
(۹۶) او را نتوانست که مرعوب نماید
دل مایهٔ ناکامی است از دیده برون باید
تن جامهٔ بدنامی است آغشته به خون باید
ازدست خردمندی، دل رابه لب آمدجان
چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل
در پنجهٔ شیر عشق یك عمر زبون باید
شب تابه سحر چون شمع، می سوزم ومی گوید
گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری
(۹۷) ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید
پاسبان خفتهٔ این دار گر بیدار بود
کی برای کیفر غارتگران بی‌دار بود
پردهٔ دل تا نشد چاك ازغمت پیدا نگشت
کز پس یك پرده پنهان صد هزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش
جستم ازچشمی که آن هم ازقضا بیمار بود
درشب غم آنکه دامان مرا از کف نداد
با گواهی دادن دل دیدهٔ خونبار بود
نیست گوش حق نیوشی در خراب آباد ما
ورنه از دست توما را شکوهٔ بسیار بود

(۶۷)

این ستمکاران که می‌خواهند سلطانی کنند
عالمی را کشته تا یکدم هوسرانی کنند
آنچه باقی مانده از دربار چنگیز و نرن
بار بار آورده و سر بار ایرانی کنند
جشن وماتم پیش ما باشندیکی چون بره‌را
روزگار جشن و ماتم هر دو قربانی کنند
روزشادی‌نیست‌در شهری که ازهر گوشه‌اش
بینوایان بهر نان هرشب نواخوانی کنند
تا به‌کی با پول این یك‌مشت خلق گرسنه
صبح عیدوعصر جشن‌وشب چراغانی کنند
با چنین نعمت که می‌بینند‌این مردم رواست
شکر ها تقدیم دربار بریتانی کنند

(۶۸)

باید ایندور اگر عالی و گردون باشد[۱]
گنگ‌وکورو کروسر گشته‌چو گردون‌باشد
درمحیطی که پسندهمه دیوانه گری‌است
عاقل آن‌است که درکسوت مجنون‌باشد
خسرو کشور ما تا بود این شیرین کار
لاله سان دیدهٔ مردم همه گلگون باشد
عذر تقصیر همی خواهد و گوید مأمور
کاین جنایت حسب‌الامر همایون باشد
هر که زین پیش جوان‌مرد وچنین‌روزندید
بایداز مرگ به‌جان شاکروممنون باشد

۱. این غزل را در زندان‌قصر سروده است و گویاهمین‌غزل موجب قتل فرخی گردیده‌است.

نقطهٔ مرکز آیندهٔ ما دانی کیست
آنکه امروز از این دایره بیرون باشد
کاوه در جامعهٔ کارگری بار نیافت
بگناهی که طرفدار فریدون باشد
لایق شاه بود قصر نه هر زندانی
حاکم جامعه گر ملت و قانون باشد
فرخی از کرم شاه شده قصر نشین
(۶۹) به‌تواین منزل نو فرخ ومیمون باشد
ای دورهٔ طهمورث، دل یکدله باید کرد
یك سلسله دیوان را در سلسله باید کرد
تا این سر سودائی ، از شور نیفتاده
در راه طلب پا را ، پر آبله باید کرد
بدبختی ما تنها از خارجه چون نبود
هر شکوه که ما داریم ازداخله باید کرد
با جامهٔ مستحفظ در قافله دزدانند
این راهزنان را طرد ، از قافله باید کرد
اهریمن استبداد، آزادی ما را کشت
نه‌صبر وسکون جایز، نه‌حوصله‌باید کرد
مابین بشر شدسد،چون مسئلهٔ سرحد
(۷۰) زین بعد ممالك را، بیفاصله باید کرد
به‌زندان قفس مرغ‌دلم چون شاد می‌گردد[1]
مگر روزی که‌از این بندغم آزاد می گردد

۱. این غزل را در زندان قصر سروده است.

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا
پس از مشروطه با افزار استبداد می گردد
طپیدنهای دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می گردد
شدم‌چون چرخ‌سرگردان‌که چرخ‌کجروش تاکی
به کام این جفا جو با همه بیداد می گردد
زاشک وآه مردم بوی‌خون‌آید که آهن‌را
دهی گر آب و آتش دشنهٔ فولاد می گردد
دلم‌ازاین‌خرابیها بود حوش‌زانکه می‌دانم
خرابی چونکه‌از حدبگذرد آباد می گردد
ز بیداد فزون آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار و علم چون کاوهٔ حداد می‌گردد
علم شد در جهان فرهاد درجان‌بازی شیرین
نه‌هر کس کوه کن‌شددرجهان‌فرهادمی گردد
دلم‌ازاین عروسی‌سخت می‌لرزد که‌قاسم‌هم
چو جنگ نینوا نزدیك شد داماد می گردد
به‌ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زآنرو
که بنیان جفا و جور بی بنیاد می‌گردد
ز شاگردی نمودن فرخی استاد ماهر شد
بلی هر کس که‌شاگردی نموداستادمی‌گردد (۷۱)

خیزید ز بیدادگران داد بگیرید[1] وز دادستانان جهان یاد بگیرید

۱. چهار بیت اول این غزل از حاج‌میرزا یحیی دولت‌آبادی است که در شمارهٔ ۸ **طوفان** چاپ شده و سه بیت ۵و۶و۷ را فرخی مرتجلا سروده ودر زیرآن بچاپ‌رسانده‌است.

در دادستانی ره و رسم ارنشناسید — در مدرسه این درس زاستادبگیرید
از تیشه و از کوه گران یاد بیارید — سرمشق در این کار زفرهاد بگیرید
فاسدشده خون‌دربدن‌عارف‌وعامی — دستور حکیمانه ز فصاد بگیرید
تا چند چو صیدید گرفتار دد ودام — از دام برون آمده صیاد بگیرید
ضحاك‌عدورا‌به‌چکش‌مغزتوان‌کوفت — سرمشق گر ازکاوه وحداد بگیرید

(۷۲)

آزادی ما تا نشود یکسره پا مال
دردست زکین‌دشنهٔ پولاد بگیرید
زانقلابی سخت‌جاری سیل‌خون باید نمود
وین بنای سست پی را سرنگون باید نمود
از بـرای نشر آزادی زبان بـاید گشاد
ارتجـاعیون عالم را زبـون بـاید نمود
تا که در نوع بشر گردد تساوی برقرار
سعی در الغاء القاب و شئون باید نمود
ثروت آنکس که می‌باشد فزون بایدگرفت
وآنکه کم از دیگران دارد فزون باید نمود
منزل جمعی پریشان، مسکن قومی ضعیف
قصرهـای عالی اشراف دون باید نمود
صلح کل چون‌مستقرشدخارج ازجمع‌لغات
اصطلاح توپ و شمشیر وقشون باید نمود
پاك‌تاسطح‌زمین‌گردد ز «ناپاکان‌حبیب»[1]
زانقلابی‌سخت‌جاری‌سیل‌خون‌باید‌نمود

۱. غزل‌فوق ازشمارهٔ۳ **ایران‌آزاد** که بجای **طوفان** منتشر شده، نقل‌گردیده است و گویا ازفرخی هم نباشد.

(۷۳)

نا رفیقان چون به یکرنگان دو رنگی می کنند[1]
از چه تفسیر دو رنگی را زرنگی می کنند
درمقام صلح ایـن قوم ار سپر انـداختند
تیـغ بازی با سلحشوران جنگی می کنند
دیو را خوانند همسنگ پری هنگام مهر
روم را درگاه کین همرنگ زنگی می کنند
عرض وطول ارض را از بهر خود خواهند وبس
با همه روزی فراخی چشم تنگی می کنند
شیر مردی را اگـر بینند این روبه وشان
خرد بـا سرپنجه ای خوی پلنگی می کنند
نام آزادی برای خویش سازند انحصار
بازی این رل را حریفان باقشنگی می کنند

(۷۴)

آنکه اندر دوستی ما را در اول یـار بود
دیدی آخر بهر ملت دشمن خونخوار بود
و آنکه ما او را صمد جو سالها پنداشتیم
درنهانش صد صنم پیچیده در دستار بود
زاهد مردم فریب ما کـه زد لاف صلاح
روز انـدر مسجد و شب خانهٔ خمار بود
بیقراری گر بظـاهر بودش از عقد قـرار
عاقد آن را به بـاطن محـرم اسرار بود
بود یک چندی به پیشانیش اگر داغ وطن
شد عیان کان داغ بهر گـرمی بـازار بود

پای بی جوراب دستاویز بـودش بهر زهد
با وجود آنکـه سر تا پا کلـه بردار بود
فرخی را رشتهٔ تسبیح سالوسی فریفت
گرنهانی متصل آن رشته با زنار بود

(۷۵)

دل در کف بیداد تو جز داد ندارد — ای داد که کس همچو تو بیداد ندارد
فریاد رسی نیست دراین ملك وگرنه — کس نیست که ازدست توفریاد ندارد
این کشور ویرانه که ایران بودش نام — از ظلم یکی خـانهٔ آبـاد ندارد
دلها همه گردیده خراب ازغم واندوه — جز بوم در این بوم دل شاد ندارد
هرجاگذری صحبت جمعیت وحزب است — حزبی که دراین مملکت افراد ندارد
دل درقفس سینه تن مرغ اسیریست — کـز بند غمت خـاطر آزاد ندارد
عشق است که صدپاره نماید جگر کوه
اینگـونه هنر تیشهٔ فرهـاد نـدارد

(۷۶)

جزشوروشر ازچشم سیاه تو نریزد — الا خطر از تیر نگـاه تو نریزد
آهسته بزن‌شانه برآن‌زلف پریشان — تا جمع دل ازطرف کلاه تو نریزد
کانون‌شدی ای‌سینه‌مگر کز شرر دل — جز اخگر غم ز آتش آه تو نریزد
تادرخم می از پی توبه نکنی غسل — ای شیخ گنهکار گناه تـو نریزد
ای خاك مقدس که بود نام تو ایران
فاسد بود آن‌خون که به‌راه تو نریزد

(۷۷)

با تو در پرده دلم راز و نیازی دارد — کس‌ندانست که‌درپرده چه رازی‌دارد
برسر زلف تو دارد هوس چنگ زدن — دست کوتاه من امید درازی دارد
گرو آخر ببرد درگه بازی زحریف — پاکبازی که دل و دیدهٔ بازی دارد
خواجه گاهی به‌نگاهی‌دل‌مارا ننواخت — تا بگـویم نظر بنده نوازی دارد
شمع‌درماتم پروانه اگرغمزده نیست — ازچه شب تابه‌سحر سوزوگدازی‌دارد
خسرومحتشم‌روی زمین دانی کیست؟
آن گدائی که چومحمود ایازی دارد

(۷۸)

با ادب درپیش قانون هرکه زانو می‌زند
چرخ نوبت را به نام نامی او می‌زند
وانکه شد تسلیم عدل وپیش قانون سرنهاد
پایهٔ قدرش به کاخ مهر پهلو می‌زند
تا بود سرمایه بهر درهمی سرمایه دار
خویشتن را از طمع زینسو بدانسو می‌زند
گر ندیدی حملهٔ مالك به دهقان ضعیف
گرگ‌را بنگر، چسان‌خودرا به‌آهومی‌زند
شه اگر مستعصم[۱] و ایران اگر بغداد نیست
دشمن اینجا پس‌چرا بانگ هلاکو می‌زند
در غزل گفتن غزال فکر بکر فرخی
طعنه‌برگفتارسعد وشعرخواجومی‌زند

(۷۹)

درکهن ایران ویران انقلابی تازه باید
سخت‌ازاین سست‌مردم‌قتل بی‌اندازه‌باید
تامگراز زرد روئی رخ بتابیم ای‌رفیقان
چهرهٔ مارا زخون سرخ دشمن غازه باید
نام ما، درپیش دنیا پست ازبی‌همتی‌شد
غیرتی چون پور کیخسرو بلندآوازه‌باید
می‌کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این‌کاخ‌را از صدر تا دروازه باید
فرخی اززندگانی تنگدل‌شد درجوانی
دفترعمرش‌به‌دست‌مرگ بی‌شیرازه باید

۱. منظور المستعصم بالله خلیفهٔ عباسی است که به‌دست هلاکوخان مغول کشته شد.

(۸۰)

پیش خود تا فکر نفع بینهایت می کند — کارفرما کارگر را کی رعایت می کند
ماه نو باروی پرخون شفق را کن نگاه — کان زداس ودست دهقانان حکایت می کند
فوری از نای وزیر آید نوای راضیم — از فلان مأمور اگر ملت شکایت می کند
آخرای مظلوم از مظلوم چون خود یاد کن — چون ببینی ظالم از ظالم حمایت می کند
آه مظلومان چو آتش درمیان پنبه است — چون فتد اینجا به آنجا هم سرایت می کند
بگذرند از کبریائی گر خداوندان آز — ثروت دنیا خلایق را کفایت می کند

از طریق نامهٔ طوفانی خود فرخی
اهل ثروت را بسوی حق هدایت می کند

(۸۱)

اگر مرد خردمندی تورا فرزانگی باید
وگر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید
رفیقی بایدم همدم، بشادی یار ودرغم هم
وزین خویشان نامحرم مرا بیگانگی باید
من و گنج سخن سنجی که گنجی خواهد و رنجی
چو من گر اهل این گنجی تورا ویرانگی باید
چو زدهقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش
تورا ای مالك سرکش جوی مردانگی باید
قناعت داده دنیا را گروه بی سر وپا را
چرا با این غنا مارا، غم بی خانگی باید
در این بی انتها وادی، چو پا از عشق بنهادی
بگرد شمع آزادی، تورا پروانگی باید

(۸۲)

ابر چشم از سوز دل تا گریه را سر می کند
هر کجا خاکیست از باران خون تر می کند
تا زخسرو آبروی آتش زرتشت ریخت
گنج بادآور زحسرت خاك بر سر می کند

خیر در جنس بشر نبود خدایا رحم کن
این بشر را کز برای خیر خود شر می کند
سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر می کند
خاك پای سرو آزادم که بادست تهی
سرفرازی بر درختان توانگر می کند (۸۳)
کام دلم ز وصل تو حاصل نمی‌شود
گیرم که شد، دگر دل من دل نمی شود
دیوانه‌ای که مزهٔ دیوانگی چشید
با صد هزار سلسله عاقل نمی شود
اجرا نشد میان بشر گر مرام ما
آجل شود اگر چه به عاجل نمی شود
حق‌گرخورد شکست ز یکدسته بیشرف
حق است وحق به مغلطه باطل نمی‌شود
زور و فشار وسختی و تهدید وگیرودار
با این رویه حل مسائل نمی شود
تکفیر و ارتجاع و خرافات وهای هوی
از این طریق طی مراحل نمی شود
مجلس مقام مردم ناپاك دل مخواه
کاین جای پاك جای اراذل نمی شود
یك ملك بی عقیده و یك شهر چاپلوس
یارب بلا برای چه نازل نمی شود
نازم به عزم ثابت چون کوه فرخی
کز باد سهمگین متزلزل نمی شود

(۸۴)

این غرقه به‌خاک‌وخون دلی بود — یا طایر نیم بسملی بود
ازدست تو قطره‌قطره خون شد — یك‌چند اگرمرا دلی بود
مجنون که کناره‌جست زین خلق — دیوانه نمای عاقلی بود
دل داشت هوای دام صیاد — پیداست که‌صیدغافلی‌بود
جز آنکه بکشت جان زدآتش — ازعشق‌مراچه‌حاصلی‌بود
جان داد شهید عشق و تا حشر — شرمندهٔ تیغ قاتلی بود

(۸۵)

اندیشه وصل هرچه کردم
الحق که خیال باطلی بود
چون ز شهر آن شاهد شیرین‌شمایل می‌رود
در قفایش، کاروان در کاروان، دل می‌رود
همچو کز دنبال او وادی به‌وادی چشم‌رفت
پیش پیشش اشك هم منزل به‌منزل می‌رود
دل اگر دیوانه نبود الفتش با زلف چیست
کی بپای خویش عاقل در سلاسل می‌رود
چون به‌باطن درجهان نبود وجودی غیرحق
حق بودآن هم که در ظاهر به‌باطل می‌رود
یارب این مقتول عشق ازچیست کزراه وفا
سر بـه کف بگرفته استقبال قاتل می‌رود
کوی لیلی بس خطرناك‌است زآنجا تا به حشر
همچو مجنون باز گردد هر چه عاقل می‌رود

(۸۶)

خرم آن‌روزی که مارا جای در میخانه بود
تا دل شب بوسه گاه ما لب پیمانه بود
عقده های اهل دل را مو به‌مو می کرد باز
در کف مشاطهٔ باد صبـا گر شانـه بود

بـا من و مرغ بهشتی کی شود هم آشیان
آن نظر تنگی که چشمش سوی آب ودانه بود

سوخت از یك شعله آخر شمع را پا تا به سر
برق آن آتش که در بال و پر پروانه بود

فرق شهر و دشت از نقص جنون کی می گذاشت
راستی مجنون اگر مانند من دیوانه بود

خانهٔ آبـاد ما را کرد در یك دم خراب
جور و بیدادی که در این کشور ویرانه بود

هر کرا از جنس این مردم گرفتم یار خویش
دیـدم از نا آشنائـی محرم بیگانه بود

روزگار او را نسازد پست همچون فرخی
هر که با طبع بلند و همت مردانه بود

(۸۷)

سرا پا کاخ این زور آوران گر زیوری دارد
ولی بزم تهی دستان صفـای دیگری دارد

نیارد بـاد امشب خاك راهش را برای ما
مگر در رهگذار او کسی چشم تری دارد

نگار من مسلمان است و در عین مسلمانی
به محراب دو ابرو چشم مست کافری دارد

مکن هرگز بدی با نا توانان از توانائی
که گیتی بهر خوب و زشت مردم دفتری دارد

ز عریـانی نناله مرد با تقوی که عریانی
بود بهتر زشمشیری که در خود جوهری دارد

سر قتل محبان داشتی امـا ندانستی
میان عاشقان هم فرخی آخر سری دارد

(۸۸)

بهار آمد و در جام باده باید کرد — به‌فکر سادهٔ من‌فکر ساده باید کرد
به‌سر سپردهٔ خود عارفی چه‌خوش می‌گفت — که دستگیری از پا فتاده باید کرد
براسب پیلتن ای‌شه‌اگر سوارشدی — تفقدی به گدای پیاده باید کرد
هزار عقده گشاید اراده و تصمیم — پی گرفتن تصمیم اراده باید کرد
چودرمیان دوهمسایه کشمکش افتاد — بگو به‌خانه خدا استفاده باید کرد
زبون‌شدیم‌زبس‌وقت‌کارحرف‌زدیم — زبان به‌بسته وبازو گشاده باید کرد

(۸۹)

به‌بنده‌ای که چومن‌ای‌خدانـدادی‌هیچ
زعدل وداد تو شکر نداده باید کرد

شد بهار ومرغ دل افغان چه‌بلبل می کند
عاشقانرا فصل گل گویا جنون‌گل‌می کند
آنچه‌ازبوی‌گل وریحان بدست‌آردنسیم
صرف پاانداز آن‌زلف چوسنبل می کند
کی‌شود آباد آن‌ویرانه کز هر گوشه‌اش
یك ستمکاری تعدی یا تطاول می کند
دست‌رنج کارگر را تا به‌کی سرمایه‌دار
خرج عیش‌ونوش واشیاء تجمل می کند
کشورجم سربسرپامال شدازدست رفت
پورسیروس ای‌خدا تاکی تحمل‌می کند
می کند درمملکت غارتگری مأمورجزء
جزء آری در عمل تقلید از کل می کند
ناجی ایران بود آنکس که در این‌گیرودار
خوب میزان سیاست را تعادل می کند

(۹۰)

کاخ جور تو گر از سیم بنائی دارد — کلبهٔ بی در ما نیز صفائی دارد
همچو نی با دل سوراخ کند ناله زسوز — بینوائی که چومن شورونوائی دارد
درغم عشق تو مردیم ونتالیم که مرد — نکند ناله ز دردی که دوائی دارد
پانهد برسر خوبان جهان شانه صفت — هر که دست وهنر عقده گشائی دارد
آتش ظلم دراین خاك نگردد خاموش — مهد زرتشت عجب آب وهوائی دارد
گر به کام تو فلك دور زند غره مشو — که جهان ازپی هرسور عزائی دارد

پس چرا از ستم و جور چنین گشته خراب
آخر این خانه اگر خانه خدائی دارد

(۹۱)

نازم آن سروخرامان راکه ازبس نازدارد
دستهٔ سنبل مدام از شانه پا انداز دارد
رونما گیرد ز گل چون رونمایددرگلستان
برعروسان چمن آن نازنین بس نازدارد
ساختم باسوختن یك عمر درراه محبت
عشق عالم سوز آری سوز دارد سازدارد
زین اسیران مصیبت دیده نبود چون من ودل
مرغ بی بالی که دردل حسرت پروازدارد
باخداوندی نگردید ازطمع این بنده قانع
خواجهٔ ماتابخواهی حرص دارد آز دارد
دست باطل قفل غم زد برزبان مرغ حقگو
ورنه این مرغ خوش الحان صدهزار آوازدارد
با رمیدن رام سازد آن غزال مشگمو را
هر که همچون فرخی طبع غزل پرداز دارد

(۹۲)

دلم امروز چون قمری سر نالیدنی دارد
مگر آن سرو قد فردا به‌خود بالیدنی دارد
چو من در این چمن جز غنچه دلتنگی نشد پیدا
که در شب گر خورد خون صبحدم خندیدنی دارد
ز حسن بی‌بقای گل مکن خون در دل بلبل
که دست انتقام باغبان گل چیدنی دارد
رمیدن دید بس در زندگانی این دل وحشی
به مرگ ناگهانی میل آرامیدنی دارد
دلم از دیدن نادیدنیها کی شود غمگین
که این نادیدنیهای جهان هم دیدنی دارد

(۹۳)

چون سبو در پای خم هر کس چو من سر سوده بود
همچو ساغر دورها از دست غم آسوده بود
پارسایان را ز بس مستی گریبانگیر شد
دامن هر کس گرفتیم از شراب آلوده بود
دودمان چرخ از آن روشن بود تارستخیز
زانکه همچون آفتاب اوراچراغ دوده بود
آنکه راه سود خود رادرزیان خلق دید
از ره بیدانشی راه خطا پیموده بود
تا نخوردم می ندانستم که در ایام عمر
جز غم می آنچه می خوردم غم بیهوده بود
وای بر آن شهر بی‌قانون که قانون اندر آن
همچو اندر کافرستان مصحف فرسوده بود
آنکه در زنجیر کرد افکار ما را فرخی
در حقیقت آفتابی را به گل اندوده بود

(۹۴)

هرآنکه سخت به من‌لاف آشنائی زد — بروز سختی من دم ز بی وفائی زد
به بینوائی خود شددلم چونی‌سوراخ — دمی که نی به نوا داد بینوائی زد
دکان پستهٔ بی مغز بسته شد آن روز — که با دهان تو لبخند خود نمائی زد
دریده چشمی‌نرگس ببین که‌چشم ترا — بدید و باز سر از گل ز بیحیائی زد
فدای همت‌آن رهروم که بر سرخار — هزار افسر گل با برهنه پائی زد
زشوخ پارسی‌آن شیخ پارسا چه شنید — که پشت پا به مقامات پارسائی زد
مقام شانه به سرشد از آنکه سر تاپای — همیشه دست به کارگره گشائی زد
به روزگار رضا هر که راکه من دیدم — هزار مرتبه فریاد نا رضائی زد
به ناخدائی این‌کشتی شکسته مناز — که ناخدا نتواند دم از خدائی زد

به‌من‌غزال غزلخوان من‌ازآن شد رام
که فرخی ره او با غزلسرائی زد

(۹۵)

گر یوسف من جلوه چنین خوب نماید
خون در دل نو باوهٔ یعقوب نماید
خونریزی ضحاك دراین ملك فزون‌گشت
کوکاوه که چرمی به سر چوب نماید
میسند خدایا که سر و افسر جم را
با پای ستم دیو ، لگد کوب نماید
کو دست توانا که به گلزار تمدن
هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
ای‌شحنه‌بکش دست‌زمردم که دراین شهر
غیر از توکسی نیست که آشوب نماید
سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
خود را ببر جامعه محبوب نماید

هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
او را خطر حادثه مغلوب نماید
بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
(۹۶) او را نتوانست که مرعوب نماید
دل مایهٔ ناکامی است از دیده برون باید
تن جامهٔ بدنامی است آغشته به خون باید
ازدست خردمندی، دل رابه لب آمدجان
چندی سر سودائی پابند جنون باید
شمشیر زبان ای دل، کامت نکند حاصل
در پنجهٔ شیر عشق یك عمر زبون باید
شب تابه سحر چون شمع، می سوزم و می گوید
گر عاشق دلسوزی سوز تو فزون باید
گر کشته شدن باشد پاداش گنهکاری
(۹۷) ای بس تن بدکاران کز دار نگون باید
پاسبان خفتهٔ این دار گر بیدار بود
کی برای کیفر غارتگران بی‌دار بود
پردهٔ دل تانشد چاك ازغمت پیدا نگشت
کز پس یك پرده پنهان صد هزار اسرار بود
ناتوانی بین که درمان دل بیمار خویش
جستم ازچشمی که آن هم ازقضابیمار بود
درشب غم آنکه دامان مرا از کف نداد
با گواهی دادن دل دیدهٔ خونبار بود
نیست گوش حق نیوشی در خراب آباد ما
ورنه از دست توما را شکوهٔ بسیار بود

(۹۸)

آنانکه بی مطالعه تقدیر می کنند[1] خواب ندیده است که تعبیر می کنند
عمری بود که کافر راه محبتیم مارا دگر برای چه تکفیر می کنند
بازیگران که با دم شیرند آشنا غافل که تکیه بر دم شمشیر می کنند
درخاك پاك ری که عزازیل[2] رارنود باآب رشوه راحت وتطهیر می کنند
تا زر بود میان ترازو من وترا
بازور آن مساعده تسخیر می کنند

(۹۹)

بهر آزادی هر آنکس استقامت می کند
چارهٔ این ارتجاع پروخامت می کند
گوسپرافکن دراین شمشیربازی ازنخست
هر کسی کاندیشه از تیر ملامت می کند
باید از اول بشوید دست از حق حیات
در محیط مردگان هر کس اقامت می کند
درقفس افتد چوشیرشرزه از قانون کشی
روبه افسرده ابراز شهامت می کند
چون وثوق الدولهٔ خائن قوام السلطنه
بهر محو مرز ایران استقامت می کند
پشت کرسی دزدیش مطرح شدوازرونرفت
الحق این کم حس به پرروئی کرامت می کند
گر صفیر کلك طوفان صوراسرافیل نیست
از چه اکنون با قیام خود قیامت می کند

(۱۰۰)

بامن ای دوست تراگرسرپرخاش نبود یاردشمن شدنت درهمه جا فاش نبود

۱. این غزل راهنگامی فرخی سروده که اولین کابینهٔ سردار سپه روی کار آمده ودرشمارهٔ ۲۶ سال سوم **طوفان** تحت عنوان «تعبیرخواب ندیده» سرمقاله‌ای نوشته ونسبت به کابینه انتقاد نموده است. ۲. این نام در ادبیات فارسی برای شیطان باقی مانده است.

پافشاری پی حق‌خود اگر ملت داشت　　مال او غارت یك دسته عیاش نبود
پول تصویبی مجلس نبد از ماه بماه　　گردآن کهنه‌حریف‌این‌همه کلاش‌نبود
معنی دولت قانونی اگر این باشد　　نامی‌ازدولت وقانون به‌جهان‌کاش‌نبود
ما طرفداری خورشید حقیقت کردیم　　آن‌زمانی که هما سخرهٔ خفاش نبود
با چنین زندگی آری به خدا میمردم　　اگر این جانی بیعاطفه نباش[1] نبود

(۱۰۱)

گر به نقادی کابینه نمی راند سخن
خـامهٔ فرخـی اینقدر گهرپاش نبود
گر پریشان خم گیسوی تو از شانه نبود
هر خمی منزل جمعی دل دیوانه نبود
تیشه بر سرزد فرهاد وچو شیرین‌جان‌داد
دیگران را مگر این همت مردانه نبود
گر به کنج دل من غیر غمت راه نیافت
جای آن گنج جز این خانهٔ ویرانه نبود
جذبهٔ عشق مرا برد بجائی که ز وصل
فرق بین فرق و محـرم و بیگانه نبود
خرم‌آن‌شب که زپیمانه‌چو پیمان بستی

(۱۰۲)

شاهد ما و تو جز شاهد پیمانه نبود
چنان کز تاب آتش آب از گرما به می‌ریزد
زسوزدل مدام ازدیده‌ام خونابه می‌ریزد
به‌مرگ‌تهمتن‌از جور زال چرخ‌درزابل
چورودهیرمنداشك‌ازرخ‌رودابه می‌ریزد

۱. اشاره به‌نبش‌قبرمرحوم کلنل محمدتقی‌خان‌پسیان می باشد که قبرآن‌مرحوم‌را نبش‌نمودند.

به‌جان‌پروانه شمعم که‌گاه سوختن‌از غم
سرشك‌خویش‌را باحال‌عجزولابه‌می‌ریزد
گزیدم بس زناکامی‌بس‌انگشت تحیر را
ازاین‌روتاقیامت خونم از سبابه می‌ریزد
گواه‌دامن پاك سیاوش‌گشت چون آتش
فلك خاکستر غم بر سر سودابه می‌ریزد
من و دل از غم ماهی ز اشك وآه چون ماهی
(۱۰۳) گهی در دجله می‌خواهد، گهی در تابه می‌ریزد

آن دسته که سرگشتهٔ سودای جونند — پا تا به‌سر از دائرهٔ عقل برونند
دانی که بود رهرو آزادی گیتی — آنانکه دراین بادیه آغشته بخونند
درمحفل‌ما صحبتی‌ازشاه و گدانیست — دانی همگی عالی وعالی همه دونند
با پنجه بر آرند زبان از دهن شیر — آنانکه ز سرپنجهٔ عشق تو زبونند
جویای وکالت ز موکل نبود کم — این‌دوره‌جگرسوختگان‌بسکه فزونند
از جلوهٔ طاوسی این خلق بترسید — کز راه دورنگی‌همه‌چون بوقلمونند

چون‌زاغ کشاندند سوی خانه‌خرابی
(۱۰۴) این خانه خرابان که بما راهنمونند
باز دلبر به دلم عزم شبیخون دارد
که‌برخ دیده شبی‌اشك‌وشبی خون دارد
می‌رود غافل وخلقش زپی‌ومن بشگفت
کاین‌چه‌لیلی‌است که صدسلسله مجنون‌دارد
پای خم دست پی گردش ساغر بگشای
تا بدانی چه بسر گردش گردون دارد
شور شیرین نه همین تارك فرهاد شکافت
بلکه خسروهم ازآن پهلوی‌گلگون دارد

سرو خاك ره آن رند که با دست تهی
سطوت قارنی و ثروت قارون دارد
چشم فتان تو نازم که به هرگوشه هزار
چون من گوشه نشین واله و مفتون دارد
خواری و زاری و آوارگی و دربدری
(۱۰۵) اینهمه فرخی از اختر وارون دارد
می پرستانی که از دور فلك آزرده اند
همچوخم ازساغردل دورهاخون خورده اند
نیست حق زندگی آن قوم را کز بی حسی
مردگان زنده بلکه زندگان مرده اند
در بربیگانه و خویشند دایم سرفراز
بهرحق خویش آن قومی که پابفشرده اند
فارسان فارس راپای فرس گرلنگ نیست
اهل عالم ازچه زبشان گوی سبقت برده اند
دودهٔ سیروس را یارب چه آمد کاینچنین
(۱۰۶) بیدل وبیخون وسست وجامد و افسرده اند
هر شرارت در جهان فرزند آدم می کند
بهر گرد آوردن دینار و درهم می کند
آبروهرگز ندارد آنکه درهرصبح وشام
پیش دونان پشت رابهر دونان خم می کند
چون زغم بیچاره گردی باده باشادی بنوش
کاین اساس شادمانی چارهٔ غم می کند
تکیه برعهدجهان هرگز مکن کاین بی وفا
صبح عید عاشقان را شام ماتم می کند

زورمندان را طبیعت کرده غارت پیشه خلق
آفتاب از این سبب تاراج شبنم می کند
فرخی آسودگی در حرص بی اندازه نیست
می شود آسوده هر کس آز را کم می کند

(۱۰۷)

عمریست کز جگر، مژه خوناب می‌خورد — این ریشه را ببین ز کجا آب می‌خورد
چشم تورا به دامن ابرو هر آنکه دید — گفتا که مست، باده به محراب می‌خورد
خال سیه به کنج لب شکرین تست — یا هندوئی که شیرهٔ عناب می‌خورد
دل در شکنج زلف تو چون طفل بند باز — گاهی رود به حلقه و گه تاب می‌خورد
ریزد عرق هر آنچه ز پیشانی فقیر — سرمایه دار جای می ناب می‌خورد
غافل مشو که داس دهاقین خون جگر — روزی رسد که بر سر ارباب می‌خورد
دارم عجب که با همهٔ امتحان هنوز — ملت فریب «لیدر» و احزاب می‌خورد

با مشت فرخی شکند گرچه پشت خصم
اما همیشه سیلی از احباب می‌خورد

(۱۰۸)

آنچه را با کارگر سرمایه داری می کند
با کبوتر پنجهٔ باز شکاری می کند
می برد از دست رنجش گنج اگر سرمایه‌دار
بهر قتلش از چه دیگر پا فشاری می کند؟
سال و مه در انتظار قرص نان شب تا به صبح
دیدهٔ زارع چرا اختر شماری می کند؟
تا به کی، ارباب یارب برخلاف بندگی
چون خدایان بر دهاقین کردگاری می کند؟
خاکپای آن تهی دستم که در اقلیم فقر
بی نگین و تاج و افسر، شهریاری می کند
بر لب دریاچه های پارك، ای مالك مخند
بین چسان از گریه دهقان آبیاری می کند!

Universitäts- und Landesbibliothek Halle/S.

نیشهای نامهٔ طوفان بـه قلب خائنین
راست پنداری که کارزخم کاری می کند
نوك کلك حق نویس تیزوتند فرخی
(۱۰۹) باطرفداران خارج ذوالفقاری می کند[1]
گر از دو روز عمر مرا یك نفس بماند
در انتظار ناجی فریاد رس بماند
هر کس ببرد گوی ز میدان افتخار
جز فارس راکه فارس همت فرس بماند
دل می طپد به سینهٔ تنگم زسوز عشق
چون مرغ بی‌پری که‌به‌کنج قفس بماند
در انتظار یار سفر کرده سالهاست
چشمم‌به راه‌وگوش به‌بانگ‌جرس بماند
مفتی‌شراب‌خوردوصراحی‌شکست‌ورفت
مطرب‌غنانخواند وبه‌چنگ‌عسس بماند
هر گل شکفت‌ورفت بباد ازجفای چرخ
امـا برای خستن دل، خار وخس بماند
در شاهراه علم که اصل سعادت است
(۱۱۰) هرکس نرفت پیش زمقصودپس بماند

توده راباجنگ صنفی آشناباید نمود کشمکش رابر سرفقر و غنا باید نمود
درصف حزب فقیران اغنیاکردندجای این‌دوصف راکاملاازهم جداباید نمود
این‌بنای کهنهٔ‌پوسیده ویران گشته است جای‌آن باطرح‌نو از نوبنا باید نمود
تامگرعدل وتساوی دربشرمجری شود انقلابی سخت در دنیا بپا باید نمود

۱. این مصرع رااینطورهم سروده‌است: باطرفدارخوارج ذوالفقاری می کند

مسکنت رامحو باید کرد بین شیخ وشاب معدلت را شامل شاه و گدا باید نمود
از حصیر شیخ آید دمبدم بوی ریا چارهٔ آن باریا و بوریا باید نمود

فرخی بی ترك جان گفتن دراین ره پا منه
زانکه در اول قدم جان را فدا باید نمود

(۱۱۱)

آنکه از آرا خریدن مسند عالی بگیرد
مملکت رامی‌فروشد تا که دلالی بگیرد
یك ولایت رابغارت می‌دهد تاباجسارت
تحفه‌ازحاکم‌ستاند، رشوه ازوالی‌بگیرد
ازخیانت کورسازدآنکه چشم مملکت‌را
چشم‌آن دارد ز ملت مزدکحالی بگیرد
روی کرسی‌وکالت آنکه‌زدحرف‌ازکسالت
اجرت‌خمیازه‌خواهد، حق بیحالی‌بگیرد
از تهی مغزی نماید کیسهٔ بیگانه را پر
تابه‌کف بهر گدائی، کاسهٔ خالی بگیرد

(۱۱۲)

باز طوفان بلا لجهٔ خون می‌خواهد
آنچه زین‌پیش نمی‌خواست، کنون‌می‌خواهد
آنکه بنشاند به این روز سیه ایران را
بر سر دار مجازات نگون می‌خواهد
عاقل کام طلب ره‌رو آزادی نیست
راه گم‌کردهٔ صحرای جنون می‌خواهد
نوشداروی مجازات که درمان دل است
مفتی ومحتسب وعالی ودون می‌خواهد
دست‌هر بی‌سروپائی نرسد برخط عشق
مرد از دایرهٔ عقل برون می خواهد

خاك این خطه اگر موج زند همچو سراب
تشنه کامیست که از جامعه خون می خواهد
فرخی گر همه ناچیز ز بی چیزی شد
(۱۱۳) فقر را باز ز هر چیز فزون می خواهد
رسم و ره آزادی یا پیشه نباید کرد
یا آنکه ز جان بازی اندیشه نباید کرد
سودی نبری از عشق گر جرأت شیرت نیست
آسوده گذر هرگز زین پیشه نباید کرد
گر آب رزت باید ای مالك بی انصاف
خون دل دهقان را در شیشه نباید کرد
در سایهٔ استبداد پژمرده شد آزادی
این گلبن نورس را بی ریشه نباید کرد
با داس وچکش کن محو، این خسروی ایوان را
(۱۱۴) چون کوه کنی هر روز با تیشه نباید کرد
گر بدین سان آتش کین شعله ور خواهی نمود
ملك را در مدتی کم پرشرر خواهی نمود
با چنین رولها که بی باکانه بازی می کنی
پیر و برنا را گرفتار خطر خواهی نمود
اندر این شمشیر بازی از طریق دوستی
پیش دشمن سینهٔ ما را سپر خواهی نمود
پافشاری می کنی از بس به تحکیم مقام
مملکت را سر بسر زیروزبر خواهی نمود
با چنین سختی که بنوازی تو کوس هرج ومرج
گوش گردون را از این آواز کر خواهی نمود

دست دهقان را به داس خونچکان خواهی رساند
کارفرما را اسیر کارگر خواهی نمود
آخر ای سرمایه‌دار این سودها را پایه نیست
با زبردستی در این سودا ضرر خواهی نمود

(۱۱۵)

آن غنچه که نشکفت ز حسرت دل ما بود
وان عقده که نگشود ز غم مشکل ما بود
مجنون که به دیوانه گری شهرهٔ شهر است
در دشت جنون همسفر عاقل ما بود
گر دامن دل رنگ نبود از اثر خون
معلوم نمی شد دل ما قاتل ما بود
سر سبز نگردید هر آن دانه که کشتیم
پا بستهٔ آفت‌زدگی حاصل ما بود
دردانهٔ مه بود و جگر گوشهٔ خورشید
این شمع شب افروز که در محفل ما بود
این سر که به‌دست غم هجر تو سپردیم
در پای غمت هدیهٔ ناقابل ما بود
از راه صنم پی به صمد بردم و دیدم
مستورهٔ آئینهٔ حق با طل ما بود

(۱۱۶)

هر جا سخن از جلوهٔ آن ماه‌پری بود — کار من سودا زده دیوانه گری بود
پرواز بمرغان چمن خوش که در این دام — فریاد من از حسرت بی‌بال وپری بود
گر این همه وارسته و آزاد نبودم — چون سرو چرا بهرهٔ من بی‌ثمری بود
روزی که زعشق تو شدم بیخبر از خویش — دیدم که خبرها همه در بیخبری بود
بی تابش مهر رخت ای ماه دل افروز — یاقوت صفت قسمت ما خون جگری بود

دردا کـه پرستاری بیمار غم عشق شبها همه در عهدهٔ آه سحری بود
مارا ز در خانهٔ خود خانه خدا راند
گویا ز خدا قسمت ما در بدری بود

(۱۱۷)

یك‌دم دل ما از غم، آسوده نخواهدشد
وین‌عقده بآسانی، بگشوده نخواهد شد
تا فقر وغنا باهم، درکشمکش وجنگند
اولاد بنی آدم ، آسوده نخواهد شد
دروادی عشق ازجان، تانگذری‌ای‌سالك
این‌راه پر از آفت، پیموده نخواهد شد
اندیشه کجا دارم ، از تهمت ناپاکان
چون‌دامن‌ما پاکست، آلوده نخواهدشد
ای‌شاه رخ نیکو ، از خط جفا رخ‌شو[1]
کاین‌لکه‌تورا ازرو، بزدوده نخواهد شد
از گفتهٔ ما و من شد تازه غم دیرین
این‌رسم کهن‌تا کی، فرشوده نخواهدشد
گر دشمن جان گردند، آفاق به‌جان دوست
یکجو غم جانبازان ، افزوده نخواهد شد

(۱۱۸)

کانون حقیقت دهن بستهٔ ما بود قانون درستی، دل‌بشکستهٔ ما بود
صیاد ازآن رخصت پرواز به‌ما داد چون باخبر از بال‌وپر بسته ما بود
ازهردوجهان‌چشم به‌یك‌چشم زدن‌بست آزاد ز بس خاطر وارستهٔ ما بود
هر پست سزاوار سردار نگردید این منزلت و مرتبه شایستهٔ ما بود
اسرار جهان روشن ازآنست بر ما چون مظهر آئینه، دل خستهٔ ما بود

۱. این مصراع را اینطور هم سروده است : ای‌آئینهٔ رخ پرهیز از زنگ خیانت‌کن.

انگشت قضا نامهٔ گیتی چون ورق زد
سر دفتر آن مسلك برجستهٔ ما بود

(۱۱۹)

دی تا دل شب آن بت‌طناز کجا بود؟ تا عقده ز دل باز کند باز کجا بود ؟
گر زیر پر خود نکنم سر چکنم من در دام ، توانائی پرواز کجا بود
تا بر سر شمشاد چمن پای بکوبد تر دستی آن سرو سرافراز کجا بود
از حرص بود آنچه رسد بر سر آدم در جنس بشر این‌طمع و آز کجا بود
تا کی پی آوازه روانیم ندانیم خوانندهٔ این پردهٔ آواز کجا بود
از جور همه خانه خرابیم خدایا این فتنه‌گر خانه برانداز کجا بود

با این غم و این‌محنت و این‌سوز نهانی
در فرخی این طبع غزلساز کجا بود

(۱۲۰)

چو مهربان، مه من جلوه بی نقاب کند ز غم ستاره فشان چشم آفتاب کند
طریق بنده نوازی ببین که خواجهٔ من مرا به عیب هنر داشتن جواب کند
در این‌طلوع سعادت که روز بیداریست غرور جهل مبادا ترا به خواب کند
ز فقر آه جگر گوشگان کیکاوس سزد اگر دل سیروس را کباب کند
به‌این اصول غلط باز چشم آن داری زمانه داخل آدم ترا حساب کند
ز انتخاب چو کاری نمی‌رود از پیش به پور کاوه بگو فکر انقلاب کند

هر آنکه خانهٔ ما فرخی خراب نمود
بگو که خانهٔ او را خدا خراب کند

(۱۲۱)

دلت به‌حال دل ما چرا نمی‌سوزد بسوزد آنکه دلش بهرما نمی‌سوزد
ز سوز اهل محبت کجا شود آگاه چوشمع آنکه زسر تا به‌پا نمی‌سوزد
در این محیط غم‌افزا گمان مدار که هست کسی که‌ز آتش جور و جفا نمی‌سوزد
ز دود آه ستمدیدگان سوخته دل بحیرتم که چرا این بنا نمی‌سوزد
بگو به‌کارگر و عیب کارفرما بین هر آنکه گفت که‌فقر از غنا نمی‌سوزد
غریق بحر فنا ای خدا شدیم وهنوز برای ما دل این ناخدا نمی سوزد

زتندباد حوادث ز بسکه شد خاموش
چراغ عمر من بینوا نمی سوزد

(۱۲۲)

طوطی که چومن شهره بشیرین سخنی بود
با قند تو لب بسته ز شکر شکنی بود

لعل تو که خاصیت یاقوت روان داشت
دل خون کن مرجان و عقیق یمنی بود

چون غنچه ز غم تنگدل و خون جگرم ساخت
آن گل که جگرگوشهٔ نازك بدنی بود

در عشق اگر فقر وغنا نیست مؤثر
پس قسمت فرهاد چرا کوهکنی بود

آلت شدگانی که یکی خانه ندارند
جان بازیشان از چه زحب الوطنی بود

گر از غم این زندگی تلخ نمردیم
انصاف توان داد که از بیکفنی بود

هم خیر بشر خواهد وهم صلح عمومی
از روز ازل مسلك طوفان علنی بود

(۱۲۳)

سروکار من اگر با تو دل آزار نبود — این همه کار من خون‌شده دلزار نبود
همه گویند چرا دل به ستمگر دادی — دادم آن روز به‌او دل که ستم‌کار نبود
می‌شدم آلت هربی‌سروپا چون تسبیح — دستگیر من اگر رشتهٔ زنار نبود
یا به‌من سنگ‌نزد هیچکس از سنگدلی — یا کسی از دل دیوانه خبردار نبود
همه در پرده ز اسرار سخنها گفتند — لیك بی پرده کسی واقف اسرار نبود
هرجنایت که بشرمی کند ازسیم وزراست — کاش از روز ازل درهم و دینار نبود
شحنه و شیخ و شه و شاهد و شید اهمه مست — در همه دیر مغان آدم هشیار نبود
بود اگر جامعه بیدار در این دارخراب — جای سردارسپه جز به سردار نبود

در نمایشگه این صحنهٔ پر بیم وامید
هرچه دیدیم بجز پرده و پندار نبود

(۱۲۴)

آن پری چواز، بهر دلبری، زلف عنبرین، شانه می کند
درجهان هرآن، دل که بنگری، بیقرارو، دیوانه می کند
باچنین جمال، گرتوای صنم، یکزمان زنی، درحرم قدم
همچوکافران، مؤمن حرم، رو بسوی بت، خانه می کند
شمع را ازآن، من شوم فدا، گرچه می کشد، زآتش جفا
پس بسوز دل، گریه از وفا، بهرمرگ پروانه، می کند
پیش مردمش، دردوچشم ریش، کی دهدمکان، این دل پریش
یارخویش را، کی بدست خویش، آشنای بیگانه می کند
جزمحن ز عمر، چیست حاصلم، زندگی نکرد، حل مشکلم
مرگ ناگهان، عقده از دلم، باز می کند یا نمی کند

(۱۲۵)

هرکس که به دل مهر تو مه‌پاره ندارد — از هر دو جهان بهره به‌یکباره ندارد
فریاد ز بیچارگی دل که بناچار — جز آنکه به‌غم ناله کند چاره ندارد
هم ثابت در عشقم و هم رهرو سیار — افلاك چو من ثابت و سیاره ندارد
دارد دل من گر هوس خفتن درگور — طفل است وبجز عادت گهواره ندارد
بااین همه‌خواری زچه دارد سرسختی — آن سست وفاگردل چون خاره ندارد
ریزد غم و افسردگیش از در ودیوار — هر شهر که میخانه ومیخواره ندارد
در کیش من آزار دل اهل محبت — جرمیست که آن توبه وکفاره ندارد
بااینهمه دیوانه یکی‌چون من‌ومجنون
صحرای جنون از وطن آواره ندارد

(۱۲۶)

در جهان کهنه ازنو شور وشر باید نمود
فکر بکری بهر ابنای بشر باید نمود
سیم‌وزرتاهست درعالم‌بشرآسوده‌نیست
تاشویم آسوده محو سیم‌وزر بایدنمود

خاك عالم گل شد از اشكم چه خاكی سر كنم
زین سپس فكری برای چشم تر باید نمود
در قدمگاه محبت پا منه بردار دست
یا اگر پا می گذاری ترك سر باید نمود
گر شب غم بهر ما آه سحر كاری نكرد
روز شادی شكوه از آه سحر باید نمود
تا شوند آشفته تر جمعی پریشان روزگار
زلف مشگین ترا آشفته تر باید نمود
در بیابان جنون، مجنون مرا تنها گذاشت
اندرین ره باز فكر همسفر باید نمود

(۱۲۷)

حلقهٔ زلفی كه غیر تاب ندارد — تا چه كند با دلی كه تاب ندارد
كشمكش چین و اضطراب بشر چیست — گیتی اگر حال انقلاب ندارد
مجلس ما را هر آنكه دید به دل گفت — ملت جم، حسن انتخاب ندارد
خانه خدایا به فكر خانهٔ خود نیست — یا خبر از خانهٔ خراب ندارد
خواجه پی جمع مال و تودهٔ بدبخت — هیچ بجز فكر نان و آب ندارد
زور به پشت حساب مشت زد و گفت — حرف حسابی دگر جواب ندارد

فرخی از زندگی خوش است به نانی
گر نرسد آن هم، اضطراب ندارد

(۱۲۸)

شب كه دل با روزگار تار خود درجنگ بود
گر مرا چنگی بدل می زد نوای چنگ بود
نیست تنها غنچه در گلزار گیتی تنگدل
هر كه را در این چمن دیدم چو من دلتنگ بود
گر ز آزادی بود آبادی روی زمین
پس چرا بی بهره از آن كشور هوشنگ بود

نوشدارو شد برای نامداران مرگ سرخ
بسکه دراین شهر ننگین زندگانی تنگ بود
بسکه دلخون گشتم از نیرنگ یاران دورنگ
دوست‌دارم هر که را در دشمنی یکرنگ بود
بیسروپائی که داد از دست او بر چرخ رفت
کی سزاوار نگین و در خور اورنگ بود
شاه‌وشیخ وشحنه درس یك مدرس خوانده‌اند
قیل و قال وجنگ‌شان هم از ره نیرنگ بود
برندارم دست‌وپا سرمی‌روم این‌راه‌را
تانگوئی‌فرخی‌را پای کوشش لنگ بود

(۱۲۹)

آنان که از فراعنه توصیف می کنند — از بهر جلب فایده تعریف می کنند
بام بلند همسر نام بلند نیست — از فکر کوته‌است که تصحیف‌می کنند
تخفیف و مستمری و شهریه و حقوق — گیرند و بالمناصفه تنصیف می کنند
در حیرتم ز ملت ایران که ازچه روی — معتاد گوش خود، به‌اراجیف می کنند
آزادی است ومجلس وهرروزنامه را — هر روز بی محاکمه توقیف می کنند
گویند لب ببند چو بینی خطا ز ما — راهی‌است‌ناصواب که تکلیف‌می کنند
فرش حصیر و نان و پنیر ومقام فقر
مارا توانگران به‌چه تخویف می کنند

این غزل که اثرطبع مجدالاسلام‌است ازکرمان برای درج درروزنامهٔ **طوفان** فرستاده که‌در شمارهٔ ۵۳ مورخ یکشنبه ۲۷ حوت ۱۳۰۱ بچاپ رسیده است:

درماندگان چونامهٔ طوفان ورق زنند — فالی برای رستن‌خویش ازغرق زنند
گرداب‌مرگ وموج فناکشتی نجات — یابندهرسه‌چون که به‌طوفان ورق‌زنند
سیل فنا به خانهٔ ما روی‌کرد وخلق — غافل نشسته‌اند وبهم طعن ودق زنند
کشتی نوح‌می نتواند دهد نجات — آن قوم راکه‌حال دل ازماسبق‌زنند
رزبان عرق‌بریزد واین مالکان جور — انگور او برند و بکار عرق زنند
گر مجد دم به بسته قلم را شکسته است
امیدش آنکه هم قلمان دم ز حق زنند

(۱۳۰)

شوریده دل بـه سینه بعنوان کارگر — شورید و گفت جان من و جان کارگر
شاه و گدا فقیر و غنی کیست آنکه نیست — محتاج زرع زارع و مهمان کارگر
سرمایه‌دار از سر خوان راندش زجور — با آنکه هست ریزه خور خوان کارگر
درخز خزیده خواجه، کجا آیدش بیاد — پای برهنه پیکر عریان کارگر
با آنکه گنجها برد از دسترنج وی — پامال می کند سر و سامان کارگر
آتش به جان اومزن ازبادکبر وعجب — ای آنکه همچو آب خوری نان کارگر
ترسم که‌خانه‌ات‌شودای‌محتشم خراب — از سیل اشك دیدهٔ گریان کارگر
یا کاخ رفعت تو بسوزد ز نار قهر — از برق آه سینهٔ سوزان کارگر
کی آن غنی که‌جمع بود خاطرش‌مدام — رحم آورد به حال پریشان کارگر

(۱۳۱)

ای دل فدای کلبهٔ بی سقف بذرکار
وی جان نثار خانهٔ ویران کارگر

فدای سوز دل مطربی که‌گفت بساز
در این خرابه چومنزل‌کنی بسوز وبساز
چنان زسنگ حوادث شکست بال و پرم
که عمرها به دلم ماند حسرت پرواز
کنم بزیر پر خویش سر به صد اندوه
چو مرغ صبح ز شادی بر آورد آواز
گره‌گشا نبود فکر این وکیل و وزیر
مگر تو چاره کنی ای خدای بنده نواز
به پایتخت کیان ای خدا شود روزی؟
که چشم خلق نبیند گدای دست دراز
در این خرابه بهر جا که پای بگذاری
غم است‌وناله وفریاد وداد وسوزوگداز

گهرفشانی طوفان‌گواه طبع من است
(۱۳۲) که در فنون غزل فرخی کند اعجاز

یارب ز چیست برسر فقر و غنا هنوز
گیتی به‌خون‌خویش زند دست وپا هنوز

دردا که خون پاك شهیدان راه عشق
یك جو در این دیار ندارد بها هنوز

با آنکه گشت قبطی گیتی غریق نیل
در مصر ما فراعنه فرمانروا هنوز

کابینه ها عموم سیاه است زآنکه هیچ
کابینهٔ سفید ندیدیم ما هنوز

ای شیخ از حصیر فریبم مده به زرق
کاید ز بوریای تو بوی ریا هنوز

مالك غریق نعمت جاه و جلال وقدر
زارع اسیر زحمت و رنج و بلا هنوز

در قرن علم و عهد طلائی ز روی جهل
ما در خیال مس شدن کیمیا هنوز

شد دورهٔ تساوی و در این دیار شوم
فرق است در میانهٔ شاه وگدا هنوز

طوفان انقلاب رسد ای خدا ولیك
ما را محیط کشمکش نا خداهنوز

نالهٔ قحطی‌زدگان[1]

نمود همچو ابول‌الهول رو به‌ملت روس
بلای قحط و غلا با قیافهٔ منحوس
فتاد هیکل سنگین دیو پیکر قحط
بروی قلب دهاقین روس چون کابوس
مگر که دیو سپید است این بلای سیاه
که کرده روسیه را مبتلا چو کیکاوس
یکی به ساحل ولگا ببین که نالهٔ زار
فشار گرسنگی را چسان کند محسوس
بسان جوجه ز فقدان دانه بیجان بین
تذرو کبك خرامی که بود چون طاوس
کجارو است‌شود، زردرنگ چون‌خیری
عذار سرخ نکویان همچو تاج خروس
یکی ز کثرت سختی ز عمر خود بیزاد
یکی ز شدت قحطی ز زندگی مأیوس
در آرزوی یکی دانه شام تا به سحر
بود به سنبله چشم گرسنگان مأنوس
کنون که ملت‌روس‌است بامجاعه دوچار
گه تهمتنی است ای سلالهٔ سیروس

۱. در خلال اتمام جنگ جهانگیر۱۹۱۸-۱۹۱۴ (جنگ بین‌الملل اول) در نتیجهٔ انقلاب کبیر روسیه قحطی موحشی در آن کشور پدیدار شدکه در بعضی ازممالك اعانه جمع می کردند وبدانجا می‌فرستادند. فرخی شعر بالارا برای جمع آوری اعانه سروده ودر **روزنامهٔ طوفان** درج کرده بود.

به دستگیری قومی نما سر افرازی
که می کنند اجل را به‌جان و دل پابوس
جوی زگندم این سرزمین توانند داد
زچنگ مرگ رهاجان صد هزار نفوس
نوشت خامهٔ خونین «فرخی» این بیت
بروی صفحهٔ طوفان به صد هزارافسوس

(۱۳۳)

جنوب بحرخزرشد زاشك‌چشمهٔ چشم
برای ساحل رود نوا چو اقیانوس
تا حیات من بدست نان دهقان است و بس
جان من سرتا به‌پا قربان دهقان است وبس
رازق روزی ده شاه و گدا بعد از خدای
دست خون‌آلود بذرافشان دهقان‌است وبس
دراسد چون حوت سوزد زآفتاب وعاقبت
بی‌نصیب از سنبله میزان دهقان است وبس
آنکه لرزدهمچومرغ‌نیم بسمل‌صبح و شام
در زمستان پیکر عریان دهقان است وبس
دست هر کس درتوسل‌از ازل بادامنی است
تا ابد دست من و دامان دهقان است وبس
دور دوران هردو روزی برمراد دوره ایست
آنکه ناید دورآن دوران دهقان است وبس
برسرخوان، خواجه پندارد که باشد میزبان
غافل است‌ازاینکه‌خودمهمان‌دهقان‌است‌وبس
منهدم‌گردد قصور مالك سرمایه دار
کاخ‌محکم کلبهٔ ویران دهقان است وبس
نامهٔ طوفان که با خون می نگارد فرخی
درحقیقت نامهٔ طوفان دهقان است وبس

(۱۳۴)

گر درطلب اهل دلی همدم ما باش　　سلطانی اگر می‌طلبی یارگدا باش
گر درصدد خواجگی کون ومکانی　　باصدق وصفا بندهٔ مردان خدا باش
خواهی چوبر آن طرهٔ آشفته زنی چنگ　　چون شانه‌سراپاهمه‌جاعقده‌گشا باش
گرمغبچهٔ میکده‌ای شوخ ختا شو　　ور معتکف مدرسه ای شیخ ریا باش
تا بدر درخشان شوی ازسیر تکامل　　همچون مه نولاغروانگشت نما باش
در بادیهٔ عشق اگر پای گذاری　　اول قدم آمادهٔ صد گونه بلا باش

(۱۳۵)

درچمن ای دل چومن غیرازگل یکرومباش
گرچومن یکروشدی دربند رنگ وبومباش
نانخوانندت‌بخوان هرجامشوبی وعده سبز
تا نبینی رنگ زردی چون‌گل خودرومباش
گاه سرگردانی و هنگام سختی بهر فکر
ای سر شوریده غافل از سر زانو مباش
نان ز راه دست رنج خویشتن آور بدست
گر کشی منت بجز منت کش بازو مباش
از مناعت زیر بار گنبد مینا مرو
و ز قناعت ریزه خوار روضهٔ مینو مباش
چون تساوی دربشر اسباب خیر عالم است
بی تفکر منکر این مسلك نیکو مباش
راست بین‌گوشه‌گیر ازجفت خودشو همچوچشم
کج رو بالا نشین پیوسته چون ابرو مباش
شیرغازی را دراین شمشیربازی تاب نیست
یا سپر افکن به میدان یا سلامت جو مباش
فرخی بهر دو نان در پیش دونان هیچوقت
چاپلوس و آستان بوس و تملق گو مباش

(۱۳۶)

ای دل اندر عاشقی با طالع مسعود باش
چون بچنگ آری ایازی عاقبت محمود باش

پیش این مردم تعین چون به موجودیت است
گر رسد دستت، بهر قیمت بود، موجود باش

تا نوازی دوستان را جنت شداد شو
تا گدازی دشمنان را آتش نمرود باش

پیش یکرنگان دورنگی چون نمی آید پسند
یا چو یزدان پاك یا چون اهرمن مردود باش

تا در آئی در شمار کشتگان راه عشق
با هزاران داغ دل چون لاله خون آلود باش

پیش مردان خدا هرگز دم از هستی مزن
نیستی را پیشه کن ناچیز شو نابود باش

رهرو ثابت قدم، هستی اگر چون فرخی
در طلب با عزم ثابت طالب مقصود باش

(۱۳۷)

بس تنگ شد از سختی جان حوصلهٔ دل
دل شکوه ز جان می کند و جان گلهٔ دل

دل شیفتهٔ سلسلهٔ موئی است کز افسون
با یك سر مو بسته دو صد سلسلهٔ دل

از بادیهٔ عشق حذر کن که در آن دشت
در هر قدمی گمشده صد قافلهٔ دل

سر منزل دلدار کجا هست که واماند
از دست غمش پای بر از آبلهٔ دل

تا خلوت دل جایگه مهر تو گردید
نبود بخدا یکسر مو فاصلهٔ دل
باغیر تو مشغولی وغافل که زحسرت
(۱۳۸) نبود بجز از خوردن خون مشغلهٔ دل
ما خیل تهی دست جگر گوشهٔ بختیم
سرگرم نه با تاج ونه پابند به تختیم
آزادی ایران که درختی است کهن سال
ما شاخهٔ نو رستهٔ آن کهنه درختیم
در صلح و صفا گرمتر از موم ملایم
با جنگ و جفا سرد تر از آهن سختیم
پوشید جهان خلعت زیبای تمدن
ما لخت و فرو مایه از آنیم که لختیم
تا جامهٔ ناپاك تن آغشته بخون نیست
(۱۳۹) ما پیش جهان تن بتن آلوده ز رختیم
شب چودر بستم ومست ازمی نابش کردم
ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم

۱. این دوغزل در استقبال از غزل فرخی است که شعرای معروف افغانستان استقبال نموده‌اند:

چشمه ساری که هوای لب آبش کردم — چون عرق منفعل ازچشم پر آبش کردم
مرغ دل تربیتش ساختم و رام نشد — دوش درآتش عشق تو کبابش کردم
وحشت رنگ چمن یکسر مژگان نغنود — گرچه از مخمل گل بستر خوابش کردم
چشم خود بر قدمش سود چرا آب نشد — شکوه از سنگدلیهای رکابش کردم
صفحه‌ای راکه‌بودحرف لبش ازرگ جان — تار شیرازهٔ اوراق کتابش کردم
می پرستی که لبش طعنه به صهبا می‌زد — جامه و جان گرو بادهٔ نابش کردم
خانهٔ چشم که راحتکدهٔ مردم بود — حیف وصد حیف که از گریه خرابش کردم

←

دیدی آن ترك ختا دشمن جان بود مرا
گرچه عمری بخطادوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق‌خون بود ونمی‌مرد زحسرت فرهاد
خواندم افسانهٔ شیرین و بخوابش کردم
دل‌که خونابهٔ غم بودو جگرگوشهٔ درد
بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه‌جان‌کند، تنم‌عمرحسابش کردم

لب خاموش تو از من بحیا داشت سئوال — جان به کف داشته تمهید جوابش کردم
از نگاهم به‌رخش غیر حیا نیست حجاب — چشم پوشیدم و تحریك نقابش کردم

(امیرعمرخان افغانی متخلص به امیر، والی سابق فرغانه)

باز از شرم نگاهی به حجابش کردم — وه‌که از تار نظر بند نقابش کردم
طفل بدخوی دل از گریه شب‌آرام نداشت — دادمش کیفی ازآن چشم وبخوابش کردم
باز خوناب جگر تشنهٔ دردی دارد — کز گدار غم او بادهٔ نابش کردم
هرقدر سوخت زخونابه چکیدن ننشست — دل‌که بر آتش روی تو کبابش کردم
یاد آن قامت دلجوی در اندیشهٔ من — مصرعی بود که از ناله جوابش کردم
گفتمش حال دل شیفته در چنگ توچیست — گفت از نرگس مستانه خرابش کردم
سر بی‌مغز درایـن ورطه بود عرضهٔ تیغ — فهم این مسئله از موج وحبابش کردم
طفل اشکم مژه بر هم زدن آرام نکرد — پردهٔ چشم اگر بستر خوابش کردم
گوشمالی شد از این بزم نصیبم (قاری) — نفسی صرف طرب گر چو ربابش کردم

(قاری عبدالله خان افغانی عضوانجمن ادبی کابل)

(۱۴۰)

گر چه ما از دستبرد دشمنان افتاده‌ایم
ما ز بهر جنگ از سر تا به پا آماده‌ایم

درطریق بندگی، روزی که بنهادیم پای
برخلاف نوع‌خواهی یك‌قدم ننهاده‌ایم

افترائی گر به ما بستند ارباب ریا
پیش وجدان راستی با جبهه بگشاده‌ایم

قلب ماتسخیرشد ازمهرجمعی‌خودپرست
آه‌ازاین بتها که‌مادرقلب خود جاداده‌ایم

پیشهٔ ما راستی، وین نادرستان حسود
در پی تنقید ما کاندر سیاست ساده‌ایم

این‌اسیری‌تابه‌کی،ای‌ملت بی‌دست‌وپای
گر برای حفظ آزادی ز مادر زاده‌ایم

فرخی چندیست ماهم‌درپی صید عوام
روز تاشب درخیال سبحه‌وسجاده‌ایم

(۱۴۱)

با دشمن اگر میل تو پنداشته بودیم — ای‌دوست دل‌از مهر تو برداشته‌بودیم
درداکه نبودش بجز از کینه ثمر هیچ — تخمی‌که ز مهر تو به‌دل کاشته بودیم
ز آن پیش‌که آزادشود سروتهی‌دست — ما پرچم آزادگی افراشته بودیم
تشکیل غلط قاعدهٔ فقر و غنا گشت — ای کاش که این قاعده نگذاشته‌بودیم
پر ساختن کیسه اگر مقصد ما بود — همچون‌دگران جیب‌خودانباشته‌بودیم

سرلوحهٔ‌طوفان‌شده‌گلرنگ که درآن[1]
ماشرح دل خون شده بنگاشته بودیم

۱. منظور از «سر لوحهٔ طوفان شده گلرنگ» این است که کلمهٔ طوفان را با مرکب قرمز چاپ می‌کرده است.

(۱۴۲)

گرچه دل‌سوخته وعاشق وجان باخته‌ایم
باز با اینهمه دل سوختگی ساخته‌ایم
اثر آتش دل بین که از آن شمع صفت
اشکها ریخته در دامن و بگداخته‌ایم
با همه مقصد خبری که مرام من وتست
در بنی نوع بشر ولوله انداخته‌ایم
جزدورنگی نبودعادت این خلق‌دورنگ
همه را دیده و سنجیده و بشناخته‌ایم
عجبی نیست که با اینهمه دشمن من‌و دل
جز به دیدار رخ دوست نپرداخته‌ایم
عمر ها در طلب شاهد آزادی و عدل
سر قدم ساخته تا ملك فنا تاخته‌ایم
بر سر نامهٔ طوفان بنگر تا دانی
بیرق سرخ مساوات بر افراخته‌ایم

(۱۴۳)

تا که درساغرشراب صاف بی‌غش کرده‌ایم
برسرغم خاك ازآن آب چوآتش کرده‌ایم
قدرما در می کشی می‌خوارگان دانند وبس
چون‌به‌عمری‌خدمت رندان‌می کش کرده‌ایم
سعی‌و کوشش‌چون اثردر سرنوشت‌ما نداشت
بیجهت ما خاطر خود را مشوش کرده‌ایم
نقشهای پردهٔ دل تا که گردد آشکار
چهره را با خامهٔ مژگان منقش کرده‌ایم
چشم‌ماچون‌آسمان‌پروین‌فشان‌دانی‌چراست
بسکه دیشب یاد آن بی‌مهر مهوش کرده‌ایم

دست‌ما و شانه هرگز عقده از دل وا نکرد
گرچه‌باز لف‌تو یکعمری کشاکش کرده‌ایم
فرخی‌چون زندگانی نیست غیراز دردوغم
مادل خودرا به‌مرگ‌ناگهان خوش کرده‌ایم

(۱۴۴)

چون باد تا درآن خم‌گیسو در آمدیم — با خون دل چو نافهٔ آهو درآمدیم
با پای خسته در ره بی انتهای عشق — رفتیم آنقدر که بزانو درآمدیم
دامان پاك ما اگر آلوده شد ز می — از آب توبه شکر که نیکو درآمدیم
روی تو در برابر ما بود جلوه‌گر — هر جا که رو نهاده وهر سودرآمدیم
ما را مکن ز ریشه که با خواری تمام — درگلشن تو چون‌گل‌خودرو درآمدیم
در کوی عشق غلغله ها بس بلند بود — ما هم در آن میان به‌هیاهو در آمدیم

محراب‌و کعبه‌حاجت‌ماچون‌روانکرد
در قبله‌گاه آن خم ابرو در آمدیم

(۱۴۵)

غم چو زورآور باشادی قدح‌نوشی کنم
دردوغم را چاره با داروی بیهوشی کنم
گر مرا گردد میسر روز عفو و انتقام
دوست‌می‌دارم که‌ازدشمن‌خطاپوشی کنم
درفراموشی غمت‌می‌کرد از بس یاد دل
تا قیامت یاد ایام فراموشی کنم
پاکباز خانه بر دوشم ولی از فر فقر
در مقام همسری با چرخ، همدوشی کنم
خصم ازروباه بازی‌بشکندچون پشت‌شیر
من‌چرا ازروی‌غفلت‌خواب‌خرگوشی کنم
تاافق روشن‌نگردد پیش من‌چون آفتاب
همچوشمع‌صبحدم یك چند خاموشی کنم

فرخی از کوس آزادی جهان بیدار شد
پس چرا من ازسبك مغزی گران‌گوشی کنم

(۱۴۶)

تا در اقلیم قناعت خودنمائی کرده‌ایم
برزمین چون آسمان‌فرمانروائی کرده‌ایم
عشق مارا در ردیف بندگان هم جانداد
باوجودآنکه یك‌عمری خدائی کرده‌ایم
استخوان بشکسته‌ایم اما به‌ایمان درست
خاك استغنا به فرق مومیائی کرده‌ایم
جایگاه عرش ما را در خور همت نبود
جا ز بی‌قیدی به‌فرش بوریائی کرده‌ایم
عجزوزاری درترازووزن‌زور وزرنداشت
گرچه بااین‌حربه‌ما زورآزمائی کرده‌ایم
پیش اهل دل نه کافر نی مسلمانیم ما
بسکه در اسلام کافر ماجرائی کرده‌ایم
دست ما وشانه از گیسوی او کوته مباد
کز برای اهل دل مشکل گشائی کرده‌ایم

(۱۴۷)

گر ز روی‌معدلت آغشته درخون می‌شویم
هر چه بادا باد ما تسلیم قانون می‌شویم
عاقلی چون در محیط ما بود دیوانگی
زین‌سبب‌چندی خردمندانه مجنون‌می‌شویم
لطمهٔ ضحاك استبداد ما را خسته کرد
با درفش کاویان روزی فریدون می شویم
یا به دشمن غالب از اقبال سعد آئیم ما
یاکه مغلوب عدو از بخت وارون می‌شویم

یا چه قارون درحضیض خاك بگزینیم جای
یا چو عیسی مستقر براوج گردون می‌شویم
طعم آزادی زبس شیرین بود در کام جان
بهر آن ازخون خود فرهادگلگون می‌شویم
روح را مسموم سازد این هوای مرگبار
(۱۴۸) زندگانی گر بود زین‌خطه بیرون می شویم

هرچندکه با فکر جوانیم که بودیم
در پیروی پیر مغانیم که بودیم
گر هستی ما را ببرد باد مخالف
خاك قدم باده کشانیم که بودیم
با آنکه بهارآمد وبشکفت گل سرخ
ما زرد رخ ازباد خزانیم که بودیم
عمریست که‌ازسوزفراق تومن‌وشمع
شب تابه‌سحر اشك فشانیم که بودیم
هنگام زبونی نشود حربهٔ ما کند
چون دشنه همان‌تند زبانیم که بودیم
مستند حریفان سبك مغز به یك جام
ما جرعه‌کش رطل گرانیم که بودیم
درسادگی و عیب و هنرگفتن در رو
چون آینه مشهور جهانیم که بودیم
از باد حوادث متزلزل همه چون کاه
(۱۴۹) مائیم که چون‌کوه همانیم که بودیم

زان طره به پای دل، تا سلسله ها دارم
از دست سرزلفت ، هر شب‌گله ها دارم
کارتو دل آزاری، شغل من و دل زاری
تو غلغله ها داری ، من مشغله ها دارم
دراین ره بی پایان، وامانده و سر گردان
از بسکه به پای جان، من آبله‌ها دارم
تا در ره آزادی، شد عشق مرا هادی
گمگشته در آن وادی بس قافله‌ها دارم

با آنکه ترا در دل، پیوسته بود منزل
با وصل تو الحاصل من فاصله‌ها دارم
آسوده نشد لختی، دل از غم جان سختی
با این همه بدبختی، من حوصله‌ها دارم

(۱۵۰)

خوش آنکه درطریق عدالت قدم زنیم — با این مرام در همه عالم، علم زنیم
این شکل زندگی نبود قابل دوام — خوب است اینطریقهٔ بد رابهم زنیم
قانون عادلانه تر از این کنیم وضع — آنگاه بر تمام قوانین قلم زنیم
دست صفا دهیم به معمار عدل وداد — پا بر سر عوالم جور و ستم زنیم
چون جنگ خلق برسردینارودرهم است — باید بجای سکه چکش بردرم زنیم
دنیا چو شد بهشت برین زین تبدلات — ما از نشاط طعنه به باغ ارم زنیم
ما را چو فرخی همه خوانند تند رو
روزی گر از حقایق ناگفته دم زنیم

(۱۵۱)

گذشتم ازسر افرازی، سرافتادگی دارم
گرفتم رنگ بیرنگی، هوای سادگی دارم
مراشدنیستی هستی، بلندی جستم ازپستی
چو سروم کزتهی‌دستی، برآزادگی دارم
گرم دشمن بود تنها، به‌جان‌دوست من تنها
برای رفع‌دشمنها، به‌جان ایستادگی دارم
من آن خونین‌دل زارم، که‌خون خوردن بودکارم
مباهاتی که‌من‌دارم، زدهقان زادگی دارم
نمودم ترك عادت‌را، زکم‌جستم زیادت را

(۱۵۲)

من اسباب سعادت را، بدین آمادگی دارم
به‌کوی نا امیدی شمع آسا محفلی دارم
زاشك وآه‌خوددرآب وآتش‌منزلی دارم

بلا ومحنت ورنج وپریشانی ودرد وغم
هزاران خرمن از کشت محبت حاصلی دارم

شدازدارالشفای مرگ، درمان دردمهجوری
برای دردخود زین پس علاج عاجلی دارم

چو گل شدزآب چشمم خاك کویت، ازدرم راندی
نگفتی من در آنجاحق یك آب و گلی دارم

اگر عدلیه حکم تخلیت اول کند اجرا
من بی خانمان آخر خدای عادلی دارم

تو از بیداد گل می‌نالی و من از گل اندامی
توای بلبل اگرداری دلی من هم دلی دارم

گره شدگریه از غم در گلوی فرخی آنسان
(۱۵۳) که نتواند بآسانی بگوید مشگلی دارم

یاد باد آن شب که جا برخاك کوئی داشتیم
تـا سحـر از آتش دل آبروئی داشتیم

خرم آن‌روزی که در میخانه با میخوارگان
تا به شب ازنشئهٔ می، های و هوئی داشتیم

سیل می ازکوهسار خم به شهر افتاد دوش
کاشکی ما هم به دوش خود سبوئی داشتیم

بـود اینم از برای دیـدن معشوق مرگ
در تمـام زندگی گـر آرزوئی داشتیم

داغ و درد گلرخان پژمرده و خوارم نمود
(۱۵۴) ورنه ما هم روزگاری رنگ وبوئی داشتیم

گربرخی جانان من دلداده نبودم در دادن جان اینهمـه آمـاده نبودم
عیب وهنرخلق نمی‌شد زمن اظهار چول آینه‌گر پاکدل و ساده نبودم

سرسبزی من جز ز تهی دستی من نیست　　چون سرو نبودم اگر آزاده نبودم
خم بود اگر پشت من از بار تملق　　پیش همه با جبههٔ بگشاده نبودم
ننهادی اگر تیغ تو منت به سر من　　در پای تو چون کشته من افتاده نبودم
کیفیت چشمان تو مستی به من آموخت　　آن روز که من در طلب باده نبودم
از جنس فقیرانم و با این غم بسیار
(۱۵۵)　　دلشاد از آنم که غنی زاده نبودم

مو بمو شرح غمت روزی که با دل گفته ایم
همچو تار طره ات سرتا قدم آشفته ایم
فصل گل هم گر دل تنگم نشد وا نی شکفت
ما و دل تا عمر باشد غنچهٔ نشکفته ایم
از شکاف سینهٔ ما کن نظر تا بنگری
گنج مهرت را چسان در کنج دل بنهفته ایم
شاهد زیبای آزادی خدایا پس کجاست
مقدم او را به جانبازی اگر پذرفته ایم
تا مگر خاشاك بیداد و ستم کمتر شود[۱]
بارها این راه را با نوك مژگان رفته ایم
از کجا دانیم حال مردم بیدار چیست
ما که یك عمری ز اشك چشم در خون خفته ایم
فرخی باشد اگر در شهر گوش حق نیوش
(۱۹۶)　　خوب می داند که ما در حقایق سفته ایم
روزگاری شد که سر تا پا دلی غمناك دارم
همچو صبح از دست غم هر شب گریبان چاك دارم

۱. این مصرع راچنین هم سروده است: تامگر ازدامن دل بگذرد خاشاك غم

من تن تنها و خلقی دشمن جانند، اما
دوست چون شد دوست با من کی زدشمن باك دارم
آتش غم داد بر باد فنا بنیاد هستی
اینك از آن شعله در چشم آب و بر سر خاك دارم
پاکبازم در قمار عشق هر چند، ای حریفان
پیش پاکان دامنی با پاك بازی پاك دارم
شش جهت از چار سو شد چون قفس بر طایر دل
(۱۵۷) این دو روز عمر عزم سیر نه افلاك دارم
زبس از روزگار بخت و سخت و سست دلتنگم
بسختی متصل با روزگار و بخت در جنگم
دو رنگی چون پسند آید بچشم مردم دنیا
بغیر از خون دل خوردن چه سازم من که یکرنگم
خوشم با این تهی دستی بلندی جویم از پستی
نه در سر شور دیهیم و نه در دل مهر اورنگم
بگو با عارف و عامی سپردم جان بناکامی
گذشتم از نکو نامی کنون آمادهٔ ننگم
منم آن مرغ دلخسته شکسته بال و پر بسته
(۱۵۸) که دست آسمان دایم زاختر می زند سنگم

بحسرتی که چرا جای در قفس دارم — ز سوز درد کنم ناله تا نفس دارم
فضای تنگ قفس نیست درخور پرواز — پریدنی به میان هوا، هوس دارم
گدای خانه به دوش و سیاه مست و خموش — نه بیم دزد و نه اندیشه از عسس دارم
به شهسواری میدان غم شدم مشهور — زبسکه لشکر محنت زپیش و پس دارم
به دورهٔ ترن و عصر آسمان پیمای — من از برای سفر استر و فرس دارم

هزارها دل خونین چو گل بخاك افتاد هنوزمن غم‌یك مشت خاروخس دارم
بداد من نرسد ای خدا اگر چه کسی
خوشم که چون تو خداوند دادرس دارم

(۱۵۹)

دیدی آخر به سرزلف توپابست شدم پادرآن سلسله نگذاشته از دست شدم
تنهادی قدمی برسرم ای سرو بلند گرچه درراه‌تومن‌خاك‌صفت‌پست شدم
کس چومن‌درطلب شاهد آزادی‌نیست زانکه بانیستی از پرتو آن هست شدم
ناوك ناز تو پیوسته شد ازشست رها نازشست‌تو که من کشتهٔ آن شست شدم
تا ابد مستیم از جلوهٔ ساقی باقیست

(۱۶۰)

زانکه ازآن می‌باقی زازل مست شدم

درمیکده‌گر رند قدح نوش نبودیم همچو خم می‌اینهمه در جوش نبودیم
یك صبح نشد شام‌که در میکدهٔ عشق از نشئهٔ می بیخود و مدهوش نبودیم
از جور خزانیم زبان بسته وگرنه هنگام بهار این همه خاموش نبودیم
یك ذره اگر مهر و وفا داشتی ای مه از یاد تو اینگونه فراموش نبودیم
در تهمتنی شهره نگشتیم در آفاق گر کینه کش خون سیاووش نبودیم
چون شمع سحر مردن ما بود مسلم گر زنده از آن صبح بناگوش نبودیم
ماپاکدلان راغم عشقت چو محك زد

(۱۶۱)

دانست چو سیم‌سره معشوش نبودیم

دیشب از غم تا سحرگه آه سردی داشتم
آه سردی داشتم آری که دردی داشتم
سرخ روئی یافتم از دولت بیدار چشم
ورنه پیش ازاشکباری رنگ زردی داشتم
زورمندی بین که تنها پهلوان عشق بود
گر به میدان محبت هم‌نبردی داشتم
از رفیقان سفر ماندم عقب فرسنگها
یاد ازآن روزی که پای ره نوردی داشتم

باغ و ورد عاشقان نبود بغیر از داغ ودرد
داغ‌ودردی دوش‌همچون‌باغ‌ووردی‌داشتم
تیشه بالای سر فرهٔ خونها خورد و گفت
(۱۶۲) وه چه صاحب درد شیرین کار مردی داشتم
فصل گل چوغنچه، لب را ز غم زمانه بستم[۱]
ازسرشك لاله رنگم، درچمن بخون نشستم
ای‌شکسته بال بلبل، کن چومن فغان وغلغل
توالم چشیده هستی، من ستمکشیده هستم
تا قلم نگردد آزاد، از قلم نمی‌کنم یاد
گر قلم شودزبیداد، همچوخامه هردودستم
گرزنم دم از حقایق، بر مصالح خلایق
شحنه‌می کشد که‌رندم،شرطه‌می کشد که‌مستم
ملت نجیب ایران، خوانده با یقین وایمان
شاعر سخن شناسم، سائس وطن پرستم
پیش‌اهل دل‌ازاین پس،ازمفاخرم همین‌بس
کزبرای راحت‌خویش، خاطر کسی نخستم
هر کجا روم بگردش، آید از پیم مفتش
همت بلند پرواز، این چنین نموده پستم
من که ازچهل به‌پنجه، ماه وهفته بوده رنجه
کی فتد بسال شصتم، صید آرزو بستم؟
ای خوشانشاط مردن، جان بدلخوشی سپردن
تاچو فرخی توان گفت، مردم و ز غصه رستم

۱. این غزل را موقعی که فرخی از اروپا مراجعت کرد و در تحت نظر بود، سروده است.

(۱۶۳)

ترسم ای مرگ نیائی تو ومن پیر شوم[1]
وین قدر زنده بمانم که زجان سیر شوم
آسمانا ز ره مهر مرا زود بکش
که اگر دیر کشی پیر و زمینگیر شوم
جوهرم هست وبرش دارم وماندم به غلاف
چون نخواهم کج و خونریز چو شمشیر شوم
میر میراث خوران هم نشوم تا گویم
مردم از جور بمیرند که من میر شوم
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود
که ز امواج سیاست ز بر و زیر شوم
گوشه گیری اگرم از اثر اندازد به
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم
پیش دشمن سپر افکندن من هست محال
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم
غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون
چون تو من هم پس از این لایق زنجیر شوم
شهرهٔ شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ
که برشحنه و شه کوچك و تحقیر شوم
کار در دورهٔ ما جرم بود یا تقصیر
فرخی بهر چه من عامل تقصیر شوم

۱. این غزل را فرخی در اواخر عمر خود در زندان قصر سروده است.

(۱۶۴)

از پی دیوانگی تا آستین بالا زدیم
همچو مجنون خیمه‌را در دامن صحرا زدیم
زندگانی بهرما چون غیردرد سرنداشت
برحیات خود به‌دست مرگ پشت‌پا زدیم
تابه مژگان تو دل بستیم در میدان عشق
خویش را بر یك سپاهی باتن تنها زدیم
بی نیازی بین که بااین مفلسی از فرفقر
طعنه برجاه جم و دارائی دارا زدیم
تاقیامت وعدهٔ کوثر خمارم می‌گذاشت
باده را درمحفل آن حور با هورا زدیم
کیست این ماه مبارك‌کانچه را ما داشتیم
درقمار عشق او شب تاسحر یکجا زدیم
گر خطر ها داشت در پای سیاست فرخی
(۱۶۵) حالیا ما با توکل، دل براین دریا زدیم

زخودآرائی تن‌جامهٔ‌جان چاك‌می‌خواهم
زخون‌افشانی دل‌دیده‌رانمناك می‌خواهم
دل‌ازخونسردی‌نوباوگان‌کاوه‌پرخون شد
شقاوت پیشه‌ای خونریزچون‌ضحاك می‌خواهم
چو ازبالا نشستن آبرومندی نشد حاصل[۱]
نشیمن با گدای همنشین خاك می خواهم

۱. این‌مصرع را اینطور هم سروده‌است: ندارندآبرو کرسی‌نشینان جهان زین رو

دراین بازی که طرح‌نو نماید رفع ناپاکی[۱]
حریف کهنه کار پاکباز پاك می‌خواهم
رود ازبس پی صید غزالان این‌دل‌وحشی[۲]
به گیسوی تو او را بستهٔ فتراك می‌خواهم
قفس‌ازشش جهت شد تنگ دراین‌خاکدان بردل
(۱۶۶) پری شایستهٔ پرواز نه افلاك می خواهم

ما مست‌وخراب از می صهبای الستیم — خمخانه تهی کرده و افتاده ومستیم
با طره دلبند تو کردیم چو پیوند — پیوند ز هر محرم و بیگانه گسستیم
از سبحه صد دانهٔ ارباب ریا به — صد مرتبه این رشتهٔ زنار که بستیم
فرقی که‌میان من‌وشیخ‌است همین‌است — کو دل شکند دایم‌و ما توبه شکستیم
تا دامن وصل از سرزلفت بکف آید — چون شانهٔ مشاطه سراپا همه دستیم
ای‌ناصح مشفق‌توبرو درغم خود باش — ما گر بد وگر خوب همانیم که هستیم

چون شاهد عیب وهنر ما عمل‌ماست
(۱۶۷) گوخصم‌زندطعنه که‌ما دوست‌پرستیم

ما خیل گدایان‌که زروسیم نداریم — چون سیم‌نداریم زکس بیم‌نداریم
شاهنشه اقلیم بقائیم بباطن — در ظاهر اگر افسر و دیهیم‌نداریم
دنیا همه‌مال همه‌گر هست چراپس — ما قسمتی از آنهمه تقسیم نداریم
هرمشکلی آسان‌شود ازپرتو تصمیم — اشکال‌دراین است که تصمیم‌نداریم
درراه‌تودل‌خون‌شد وجانم‌بلب‌آمد — چیز دگری لایق تقدیم نداریم
پابند جنون دستخوش پند نگردد — ما حاجت پند و سر تعلیم نداریم

تسلیم تو گشتیم سراپا که نگویند
در پیش محبان سر تسلیم نداریم

۱. این مصرع‌را نیزاینطورهم گفته است : دراین بازی ز ناپاکان نوآئین گذشتم‌من
۲. این‌بیت راهم اینطور سروده‌است:
هرآن صیاد بندد صیدآسادست ملت‌را — سراپاهمچو صیدش‌بستهٔ فتراك می‌خواهم

(۱۶۸)

سر خط عاشقی را روز الست دادم
ننهاده پا دراین راه سر را ز دست دادم
تو با کمان ابرو دل را نشانه کردی
من هم به‌دست و تیرت، جان نازشست دادم
عیبم مکن بسستی کز حربهٔ درستی
این نادرستها را آخر شکست دادم
تا چشم وابرویت را پیوسته دادم الفت
تیغ هزار دم را در دست مست دادم
در بند طرهٔ دوست دادم بسادگی دل
غافل که جان خودرا زین بندوبست دادم
ای لعبت سپاهی ازجان من چه خواهی
(۱۶۹) تو آنچه بود بردی من آنچه هست دادم

بباد روی گلی در چمن چو ناله کنم — هزار خون به‌دل داغدار لاله کنم
زبسکه خون به‌دلم کرده‌دست ساقی‌دهر — مدام خون عوض باده در پیاله کنم
بجدوجهد اگر عقده‌های چین شد باز — من ازچه رو بقضا کارخود حواله کنم
شدم وکیل ازآنرو که نقد فی‌المجلس — برای نفع خود این خانه‌را قباله کنم
منم که طاعت هفتاد سالهٔ خود را — فدای غمزه ماه دو هفت ساله کنم
بغیر توده‌ملت چو هیچکس کس‌نیست — چرا زهر کس وناکس من‌استماله کنم
زبسکه هرچه نویسم به‌من کنند ایراد
(۱۷۰) برآن سرم که دگر ترك سرمقاله کنم

بس به نام عمر مرگ هولناکی دیده‌ام
هر نفس این زندگانی را هلاکی دیده‌ام

زندگی خواب است و در آن خواب عمری از خیال
مُردم از بس خوابهای هولناکی دیده‌ام
بود آنهم دامن پر خون صحرای جنون
در تمام عمر اگر دامان پاکی دیده‌ام
دوست دارم لاله‌را مانند دل کز سوز و داغ
در میان این دو، وجه اشتراکی دیده‌ام
پیش تیر دلنوازت جان بشادی می برد
هر کجا چون خود شهید سینه چاکی دیده‌ام
در حقیقت جز برای جلب سیم و زر نبود
گر میان اهل عالم اصطکاکی دیده‌ام
خضر هم با چشم دل از چشمهٔ حیوان ندید
تر دماغیها که من از آب تاکی دیده‌ام
نیست خاکی تا کنم بر سر ز بس از آب چشم
(۱۷۱) کرده‌ام گِل در غمت هر جا که خاکی دیده‌ام

بستهٔ زنجیر بودن هست کار شیر و من
خون دل خوردن بود از جوهر شمشیر و من
راستی گر نیستم با شیر از یك سلسله
پس چرا در بند زنجیریم دائم شیر و من
با دل سوراخ شب تا صبح گرم ناله‌ایم
مانده‌ایم از بس به زندان جفا زنجیر و من
بر در دیر مغان و خاك ما چون بگذری
با ادب همت طلب کن ای جوان از پیر و من
یکسر مو وا نشد هرگز گره از کار دل
با هزاران جد و جهد ناخن تدبیر و من
مشکل دل فرخی آسان نشد چون قاصریم
در بیان این حقیقت قوهٔ تقریر و من

(۱۷۲)

گر خدا خواهد بجوشد بحر بی‌پایان خون
می‌شوند این ناخدایان غرق درطوفان خون
با سرافرازی نهم پا در طریق انقلاب
انقلابی چون شوم، دست من و دامان خون
خیل دیوان را به دیوانخانه دعوت می‌کنم
می‌گذارم نام دیوانخانه را دیوان خون
کارگر را بهر دفع کارفرمایان چو تیپ
با سر شمشیر خونین می‌دهم فرمان خون
کلبهٔ بی‌سقف دهقان را چو آرم در نظر
کاخهای سر به کیوان را کنم ایوان خون
ای‌خوش آن‌روزی که درخون‌غوطه‌ور گردم چوصید
همچو قربانی به قربانگه شوم قربان خون
فرخی را شیرگیر انقلابی خوانده‌اند
زآنکه‌خورد ازشیرخواری‌شیر ازپستان‌خون

(۱۷۳)

ازجور چرخ کجروش، وز دست بخت واژگون
دارم‌دل وچشمی عجب، اینجای غم‌آنجوی‌خون
دوش‌از تصادف، شیخ‌ومن، بودیم در یك انجمن
کردیم از هر در سخن، او از جنان، من‌از جنون
از اشك خونین دلخوشم، وز آه دل منت کشم
دایم درآب وآتشم، هم از برون، هم از درون
می‌دید اگر خسرو چومن، رخسارآن شیرین‌دهن
می‌کند همچون‌کوهکن ، با نوك مژگان بیستون
در این طریق پر خطر ، گم‌گشته خضر راهبر
ای‌دل تو چون سازی دگر، بی‌رهنمابی‌رهنمون

(۱۷۴)

تا چند هوسرانی، دندان هوس بشکن
بگذر ز گران جانی زندان نفس بشکن
تو مرغ سلیمانی از چیست بزندانی ؟
با بال و پر افشانی ارکان قفس بشکن
گوید چو بدت نادان او را بخوشی برخوان
چون پنبهٔ نرم افغان در کام جرس بشکن
گر باز گذارد پا در میکده بی پروا
جام و قدح و مینا بر فرق عسس بشکن
در وادی عشق یار، باری چو فکندی بار
هم دست زجان بردارهم پای فرس بشکن
چون می شکنی یارا از کینه دل ما را
این گوهر یکتا را بنواز وسپس بشکن
هرناکس و کس تاچند پای تو نهد در بند
بامشت چکش مانند پشت همه کس بشکن

(۱۷۵)

ای توده دست قدرت از آستین برون کن
وین کاخ جور و کین را تا پایه سرنگون کن
از اشك و آه ای دل کی می بری تو حاصل
از انقلاب کامل خود را غریق خون کن
با صد زبان حقگو لب بند از هیاهو
در پنجهٔ غم او خودرا چو من زبون کن
چون کوهکن به تمکین بسپار جان شیرین
وز خون خویش رنگین دامان بیستون کن
با فکر بکر عاقل آسان نگشت مشکل
دیوانه وار منزل در وادی جنون کن

در راه عشق یاری باری چو پا گذاری
آن همتی که داری بر خویش رهنمون کن
در انتظار آن گُل فریاد کن چو بلبل
(۱۷۶) آشفته زلف سنبل از اشک لاله گون کن
تا در خم آن گیسو چین وشکن افتاده
بس بندو گره زآن چین در کار من افتاده
در مسلك آزادی ما را نبود هادی
جز آنکه دراین وادی خونین کفن افتاده
شادم که در این عالم ازحرص بنی آدم
مسکین و غنی با هم اندر محن افتاده
زین شعله که پیدا نیست آنکس که نسوزد کیست
این شور قیامت چیست درمرد وزن افتاده
در عالم مسکینی جان داده بشیرینی
هر کشته که می بینی چون کوهکن افتاده
ازوادی عشق ای دل جان برده کسی مشکل؟
زیرا که به هر منزل سرها ز تن افتاده
با ذوق سخنرانی گر نامهٔ ما خوانی
(۱۷۷) در جای سخن دانی دُر از دهن افتاده
خوبرویان که جگر گوشهٔ نازند همه
پی آزار دل اهل نیازند همه
سوخت پروانه گر ازشمع به ما روشن کرد
که رخ افروختگان دوست گدازند همه
بر سر زهد فروشان جهان پای بکوب
که بر ابناء بشر دست درازند همه

نتوان گفت به هر شیشه گری اسکندر
گر چه از حیث عمل آینه سازند همه

خواجگانی که خدارا نشناسند زعجب
عجبی نیست اگر بندهٔ آزند همه

بسکه درجنس بشرگشته حقیقت نایاب
مردم از پیر وجوان اهل مجازند همه

فرخی آه از آن قوم که در کشور خویش
دوست با دشمن و بیگانه نوازند همه

(۱۷۸)

زین قیامی که تو با آن قد و قامت کردی
در چمن راستی ای سرو قیامت کردی

آخر ای غم تو چه‌دیدی ز دلم کز همه‌جا
رخت بستی ودر این خانه اقامت کردی

قطره قطره شدی از دیده برون درشب‌هجر
ای دل از بسکه تو اظهار شهامت کردی

دل بر ابروی کمان تو نینداخته چشم
سینه‌ام را هدف تیر ملامت کردی

خون‌بهایم بوداین‌بس که‌پس‌ازکشته‌شدن
بر سر خاك من اظهار ندامت کردی

(۱۷۹)

ریز بر خاك فنا ای خضر آب زندگی
من‌ندارم چون تواین‌اندازه تاب‌زندگی

دفتر عمر مرا ای مرگ سر تاپا بشوی
پاك‌کن‌بادست خود مارا حساب زندگی

۱. این غزل رافرخی دراواخر عمرخود درزندان قصرسروده است.

خواب من خواب پریشان خورد من خون جگر
خسته گشتم ای خدا از خورد و خواب زندگی
بهر من این زندگانی غیر جان کندن نبود
مرگ را هر روز دیدم در نقاب زندگی
مرگ را بر زندگی رجحان دهم زآنرو که نیست
غیر چندین قطره خون ما لك رقاب زندگی
دفتر ایام را یك عمر خواندم فصل فصل
حرف بیعلت ندیدم در کتاب زندگی
لاله می روید ز خاك فرخی با داغ سرخ
خورده از بس خون دل در انقلاب زندگی

(۱۸۰)

آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی — دست خود ز جان شستم از برای آزادی
تا مگر بدست آرم دامن وصالش را — می‌دوم به پای سر در قفای آزادی
با عوامل تکفیر صنف ارتجاعی باز — حمله می کند دایم بر بنای آزادی
در محیط طوفان زای، ما هر انه در جنگ است — ناخدای استبداد با خدای آزادی
شیخ از آن کند اصرار بر خرابی احرار — چون بقای خود بیند در فنای آزادی
دامن محبت را گر کنی ز خون رنگین — می‌توان ترا گفتن پیشوای آزادی
فرخی زجان و دل می کند دراین محفل
دل نثار استقلال، جان فدای آزادی

(۱۸۱)

دست اجنبی افراشت، تا لوای نا امنی
فتنه سربسر بگذاشت، سر به پای ناامنی
شد به پادراین کشور، شوروشورش محشر
گوش آسمان شد کر، ازصدای ناامنی
دسته ای به غم پابست، شسته اند از جان دست
هر که را که بینی هست، مبتلای ناامنی

مست خودسری ظالم، گشته دربدر عالم
فتنه می‌دود دائم ، در قفای آزادی
عقل گشته دیوانه، کز چه رو دراین خانه
هست خویش و بیگانه ، آشنای ناامنی (۱۸۲)
بجزاین مرانماند، پس مرگ سرگذشتی
که‌منت‌زسرگذشتم، چوتوام‌بسرگذشتی
زغم جدائی تو، چو ز عمر سیرگشتم
به مزارمن گذر کن، به‌هوای سیروگشتی
اگرش جنون ناقص، نگرفته بود دامن
زچه‌فرق‌داد مجنون، به میان‌شهر ودشتی
دل‌خوش‌بوجد آید، ز هوای گلشن اما
پرمرغ بسته باشد، گل‌وسبزه تیغ‌وطشتی
زتوچشم مهر ای مه، دل من نداشت هرگز
دگراز چه‌کینه‌ورزی، تو که مهربان نگشتی (۱۸۳)
بی پرده برآمد مهر زین پردهٔ مینائی
از پرده‌تو ای مه‌روی، بیرون زچه میائی
برباد شهید عشق، جامی زن وکامی جو
گرساده در آغوشی، ور باده به مینائی
ای‌دل به‌سرزلفش، دستی زده‌ای‌زین روی
هم رشته به بازوئی، هم سلسله در پائی
پیش نظر عاقل، چیزی نبود خوشتر
از مسلك مجنونی، وز شیوهٔ‌شیدائی
فردای قیامت را، در چشم نمی آرد
دیده‌است‌چومن‌مجنون، هرکس‌شب‌تنهائی

با فقر وفنا خوکن، زین عالم دون بگذر
بنگر چه شد اسکندر، باآن همه دارائی
چون فرخی بیدل، کی شد به سخن مشهور
(۱۸۴) بلبل بنوا خوانی، طوطی بشکر خوائی
نیمهٔ شب زلف را در سایهٔ مه تاب دادی
و زرخ چون آفتابت زینت مهتاب دادی
چشم می‌آلوده راپیوستگی دادی به‌ابرو
جای‌ترك مست رادر گوشهٔ محراب دادی
ابرویت را پرعرق کردی دگراز آتش‌می
یابرای قتل ما شمشیر خودراآب دادی؟
چون‌پرستاران نشاندی کنج لب خال‌سیه‌را
هندوی پر تاب وتب راشیرهٔ‌عناب دادی
دیده‌ام را تاقیامت روز وشب بیداردارد
وعدهٔ وصلی که ازشوخی توام درخواب دادی
تا زدی ای لعبت چین شانه زلف عنبرین را
(۱۸۵) درکف بـاد صبا صد نافه مشك ناب دادی
آن زلف مشکبو را، تا زیب دوش کردی
سرو بنفشه مو را، عنبر فروش کردی
در چنگ‌تار زلفت، تا نیمه شب دل من
چون‌نی‌نوا نمودی، چون دف‌خروش کردی
هم جمع دوستان رابیخود فکندی ازچشم
هم قول دشمنان را، بیهوده گوش کردی
تا بر فکندی از مهر، ای ماه پرده از چهر
بنیـان عقل کندی، تاراج هوش کردی

همواره بادرستان، پیمان شکستی اما
با خیل نادرستان، پیمانه نوش کردی

بر دوش من زمستی، دیشب گذاشتی سر
دوشم دگر نبیند، کاری که دوش کردی

باآنکه سوختم من، شب تا سحر به بزمت
چون‌شمع صبحگاهان، مارا خموش کردی

چکامه‌ای درسردی هوا

(۱۸۶)

زال گردون را نباشد گر سر روئین تنی
جوشن رستم چرا پوشد ز ابر بهمنی؟

گرندارد همچوپیران‌دشت درآهنگ‌رزم
پس چرا از یخ بسر بنهاده خود آهنی

نیست پشت بام اگر کوه‌گنابدازچه روی
برف آنجا از شبیخون می‌کند نستیهنی

مانه هومانیم اگر با پا فشاری چون‌کند
سوز سر ما بر سر ما دست برد بیژنی

سینه سوز اینسان چرا گر نیست باد بامداد
یادگار دشنهٔ کشواد و تیغ قارنی

آفتاب چله پنهان شد چرا در زیر ابر
آشکارا همچو جم در پنجهٔ اهریمنی

کبك دانی از چه آید پیش باز وبابزن
تا در آتشدان شود سرگرم بال و پر زنی

بس دراین‌سرمای سخت وروزبرف وابرتار
گرم شد هنگامهٔ انگشت و چوب و روشنی

گوهری را سر به سنگ از پیشهٔ انگشت‌گر
(۱۸۷) سیم وزر را خون به دل از تیشهٔ هیزم کنی

قسم به عزت و قدر و مقام آزادی — که روح بخش جهان‌است نام آزادی
به پیش اهل جهان محترم بود آنکس — که داشت ازدل وجان احترام آزادی
چگونه پای‌گذاری بصرف‌دعوت‌شیخ — به مسلکی که ندارد مرام آزادی
هزار بار بود به‌ز صبح استبداد — برای دستهٔ پا بسته، شام آزادی
به روزگار قیامت بپا شود آن روز — کنند رنجبران چون قیام آزادی
اگرخدای به‌من‌فرصتی دهد یك روز — کشم ز مرتجعین انتقام آزادی

زبند بندگی خواجه کی شوی آزاد
(۱۸۸) چو فرخی نشوی گر غلام آزادی

دل زغم یك‌پرده‌خون‌شد پرده‌پوشی‌تا به‌کی
جان زتن بانالهٔ بیرون شد خموشی تا به‌کی
چون‌خم‌ازخونابه‌های‌دل‌دهان کف کرده‌است
با همه افسردگی این گرم جوشی تا به‌کی
درد بیدرمان ز کوشش کی مداوا می‌کند
ای طبیب چاره جو بیهوده کوشی تا به‌کی
پیرو اشراف داد نوع خواهی می‌زند
با سرشت دیو دعوی سروشی تا به‌کی
مفتخور را با زر ملت فروشی می‌خرید
ای گروه مفتخر ملت فروشی تا به‌کی
رنگ بیرنگی طلب‌کن ساده‌جوئی تا به‌کی
مست صهبای صفا شو باده نوشی تا به‌کی

قسمت دوم

اشعار متفرقه

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

مسمط

شب دوشین که شبی بود شبیه شب‌قدر　　همچو نوروز درآمد زدر آن‌سمین‌صدر
ابرویش بود به‌رخ‌همچو هلالی دربدر　　برخدش‌زلف‌چوآویخته‌صدقی‌باغدر[1]
در خطش لعل چو آمیخته سم با تریاق

آمداز مهر چه‌آن‌ماه رخ چهارده سال　　داشت برچهره‌نکوخالی ودرپا خلخال
کرد درپای بسی فتنه‌زخلخال وزخال　　از دو رخسار سپید آیتی‌ازصبح‌وصال
وز دو گیسوی سیه جلوه‌ای از شام فراق

به جفاکاری هرچند بدآن مه موصوف　　لیك شد عمر به امید وفایش مصروف
عارضش‌ازدوطرف‌درشکن‌مومحفوف[2]　　راستی‌هم چویکی‌مهراسیردو کسوف
یا که یك ماه گرفتار میان دو محاق[3]

چه دهم شرح ز طنازی آن ترك‌چکل　　که زرو آفت جان بود به‌موغارت‌دل
سخت کین،سست‌وفا،دیرصفازودگسل　　خسرو دل به‌شکر خندهٔ قندش مایل
همچو فرهاد به گلگون رخ شیرین مشتاق

عمر من کوته ازآن سلسلهٔ زلف بلند　　که‌سراپاست شکنج‌وگره‌وبند و کمند
دین ازآن رفته وجان شیفته‌ودل دربند　　علم‌الله دورخت خورده‌به‌جنت سوگند
لك طوبی دولبت بسته بـه کوثر میثاق

باری‌آمد چوبه کاشانه‌ام آن‌حادث‌ذوق　　خون یك‌خلق‌به‌گردن‌بدش‌ازحلقهٔ‌طوق
خشمگین‌بود چه‌شدتکیه‌زن مسند فوق　　آنچنانی که‌به‌یك‌لحظه‌چنین‌الفت‌شوق
سر بسر گشت مبدل به‌یکی کلفت شاق

۱. خیانت، بی‌وفائی کردن ۲. پیچیده‌شده ۳. آخرماه قمری

گفتمش چیست بتا امشب این گفت‌وشنفت　　عیش بی‌طیش نبایست‌نهاد از کف‌مفت
چون‌شنید این سخن از من‌متبسم شدو گفت　　طاق ابروی‌مرا از چه‌جهت گفتی جفت
جفت گیسوی‌مرا از چه‌جهت‌خواندی‌طاق

قطعه

خطاب به‌تاریخ

راستی نبود بجز از افسانه وغیر از دروغ[1]
آنچه ای تاریخ وجدان‌کش حکایت می‌کنی
بیجهت از خادم مغلوب گوئی ناسزا
بی سبب از خائن غالب حمایت می‌کنی
پیش چشم مردمان چون شب بود رویت سیاه
زانکه در هر روز ای جانی جنایت می‌کنی
از رضا جز نارضائی حکمفرما گرچه نیست
بعد از این از او هم اظهار رضایت می‌کنی

موقعی که فرخی درزندان ثبت‌اسناد محبوس‌بوده وبه انتحار مبادرت کرده غزل ذیل را سروده است:

هیچ‌دانی‌از چه‌خودراخوب تزئین می‌کنم
بهر میدان قیامت رخش را زین می‌کنم
می‌روم امشب به‌استقبال مرگ ومرد وار
تا سحر با زندگانی جنگ خونین می‌کنم

۱. این قطعه را فرخی درموقع تغییر رژیم (تغییر سلطنت) وافتتاح مجلس مؤسسان سروده است وآقای رضای گلشن یزدی‌که از معاریف یزد می‌باشد، برای درج دراین دیوان فرستاده‌اند وماضمن‌درج آن بدینوسیله ازمراحم‌ادب‌دوستانهٔ ایشان‌سپاسگزاری‌می‌نمائیم.

می‌روم در مجلس روحانیان آخرت
واندر آنجا بی‌کتك طرح قوانین می‌کنم
نامهٔ حقگوئی طوفان را به آزادی مدام
منتشر بی زحمت توقیف و توهین می‌کنم

مسمط وطنی

عید جم[1] شد ای فریدون خوبت ایران پرست
مستبدی خوی ضحاکی است این خونه زدست
حالیا کز سلم و تور انگلیس وروس هست
ایرج ایران سراپا، دستگیر و پای بست
به که از راه تمدن ترك بی‌مهری کنی
در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی
این همان ایران که منزلگاه کیکاوس بود
خوابگاه داریوش و مأمن سیروس بود
جای زال ورستم و گودرز وگیو وطوس بود
نی چنین پامال جور انگلیس و روس بود
این همه از بی حسی ما بود کافسرده‌ایم
مردگان زنده بلکه زندگان مرده‌ایم
این وطن رزم‌آوری مانند قارون دیده است
وقعهٔ گرشاسب و جنگ تهمتن دیده است

۱. این مسمط راموقعی که ضیغم الدوله قشقائی درسال ۱۳۲۸ قمری حاکم یزدبود، سروده وهمین شعر سبب دوختن دهان وزندانی گشتنش گردیده‌است.

هوشمندی همچو جاماس و پشوتن دیده است
شوکت گشتاس و دارائی بهمن دیده است
هرگز اینسان بی کس و بی‌یار بی‌یاور نبود
هیچ ایامی چو اکنون عاجز و مضطر نبود
زنجهای اردشیر بابکان بر باد رفت
زحمت شاهپور ذوالاکتاف حال از یاد رفت
شیوهٔ نوشیروانی رسم عدل و داد رفت
آبروی خاك ما بر باد استبداد رفت
حالیا گر بیند ایران را چنین بهرام گور
از خجالت تا قیامت سر برون ناردز گور
آخر ای بیشور مردم عرق ایرانی کجاست
شد وطن از دست، آئین مسلمانی کجاست
حشمت هرمز چه شد شاپور ساسانی کجاست
سنجر سلجوق کو منصور سامانی کجاست
گنج بادآور کجاشد زر دست افشار کو؟
صولت خصم افکن نادر شه افشار کو؟
ای خوش آن روزی که ایران بود چون خلد برین
وسعت این خاك پاك از روم بودی تا به چین
بوده از حیث نکوئی جنت روی زمین
شهریاران را براین خاك از شرف بودی جبین
لیك فرزندان او قدر ورا نشناختند
جسم پاکش را لگد کوب اجانب ساختند
شد زدست پارتی این مملکت بی‌بوی ورنگ
پارتی زد شیشهٔ ناموس ایران را به سنگ

پارتی آورد نام نیك ایران را به ننگ
پارتی بنمود ما را بندهٔ اهل فرنگ

این همه بی‌همتی نبود جز از اهل نفاق
چارهٔ این درد بیچاره است علم و اتفاق

خواهی از توضیح عالم ای رفیق هم‌وطن
گوش خود بگشا و توضیحات آن بشنو زمن

تا نگوئی علم باشد منحصر در لاولن
یك فلزی کان مساوی هست در قدر ثمن

عالم آن‌را موزر و توپ و مسلسل می کند
جاهل آن‌را صرف خاك‌انداز و منقل می کند

ورزمن خواهی تو حسن و اتفاق و اتحاد
جنگ ژاپونی و روسی را سراسر آر یاد

تا بدانی دولتی بیقدر و جاهی با نژاد
خانه شاهنشهی چون روس را بر باد داد

اهل ژاپون تا بهم دیگر نه‌پیوستند دست
کی توانستند روسان‌را دهند اینسان شکست

گر ز باد کبر و نار جهل بر تابیم روی
شاید آب رفتهٔ این خاك باز آید بجوی

لیك با این وضع ایران مشکل است این گفتگوی
چونکه ما کردیم اکنون بردو چیز زشت خوی

نیمه‌ای از حالت افسردگی بی‌حالتیم
نیم دیگر کار استبدادیان را آلتیم

گه به ملك ری به‌فرمان جوانی باشتاب
کعبهٔ آمال ملت را کنیم از بن خراب

گاه اندر یـزد با عنوان شور و انقلاب
انجمن سازیـم و نندیشیم از ایـن ارتکاب
غیر ما مردم که نار جهلمان افروخته
تابه‌اکنون کی دربیت‌المقدس سوخته
این وطن درحال نزع و خصمش اندر پیش وپس
وه چه حال نزع کـورانیست بیش از یك نفس
داروی او اتحـاد و همت ما هست و بس
لیك ایـن فریـادها را کـی بود فریادرس
ای هواخواهان ایران نوبت مردانگی است
پای غیرآمدمیان‌نی‌وقت جنگ خانگی‌است
تاکه در ایران زقانون اساسی هست نام
تادهدمشروطه آزادی به‌خیل خاص‌وعام
تـا ز ظالـم می نماید عدل سلب احترام
هر زمان این شعر می گویم پی ختم کلام
مجلس شورای ایران تاابد پاینده باد
خسرو مشروطهٔ ما تا قیامت زنده باد
خود تومی‌دانی نیم ازشاعران چاپلوس
کز برای سیم بنمایـم کسی را پـای بوس
یارسانم چرخ ریسی رابه چرخ‌آبنوس[1]
من‌نمی‌گویم‌توئی‌در گاه‌هیجاهمچوطوس
لیك‌گویم‌گـر به قانون مجری قانون شوی
بهمن و کیخسرو و جمشید وافریدون شوی

۱. دراین مصرع اشاره به‌شغل خودکه پارچه بافی بوده،کرده است.

بعد از آنکه ضیغم‌الدولهٔ قشقائی حاکم یزد دهان اورا دوخت، این‌مسمط راساخته به‌آزادیخواهان ودموکراتهای تهران فرستادکه مختصری از آن این است و بقیه آن متأسفانه دردست نمی‌باشد:

ای دموکرات بت با شرف نوع پرست
که طرفداری مارنجبران خوی توهست
اندرین دوره که قانون شکنی دلها خست
گرزهم‌مسلك‌خویشت‌خبری‌نیست‌بدست
شرح این قصه شنواز دولب دوخته‌ام
تابسوزد دلت از بهر دل سوخته ام
ضیغم‌الدوله چو قانون شکنی پیشه نمود
از همان پیشهٔ خود ریشهٔ خود تیشه نمود
خون یك ملت غارت زده درشیشه نمود
نی‌زوجدان خجل‌ونی‌زحق اندیشه نمود
به‌گمانش که درامروزمجازاتی نیست
یابه فرداش براین کرده مکافاتی نیست
تاخت در یزد چنان خنك ستبدادی را
کز میان برد به یکبارگی آزادی را
کرده پامال ستم قریه و آبادی را
خواست تا جلوه دهد مسلك اجدادی را
زآنکه می‌گفت من از سلسلهٔ چنگیزم
بی‌سبب‌نیست که‌چنگیزصفت‌خونریزم

مسمط ذوقافیتین

چند سازی فصل گل در ساحت مشکوی کوی
خیز وکن در باغ ای ماه هلال ابروی روی

در کنار جوی جا با قامت دلجوی جوی
کز شمیم مو دهی بر سنبل شب بوی بوی
وز نعیم روبری از سوری شبرنگ رنگ
مقدم گل چونکه بر عالم فرح افزود زود
سوختن باید ورا در موکب مسعود عود
خواهی ارپابی تو دراین جشن جان آسود سود
در گلستان آی و برزن بر فراز رود رود
زین چمن بشتاب وبنما آشنا برچنگ چنگ
حالیا کز نو نموده باغ را آباد باد
به که از پیمانه گیرم تا خط بغداد داد
مادر دهراین چنین روزی کجا آزاد زاد
کز دوجانب می برد درسایهٔ شمشاد شاد
ساقی ازرخساره هوش ومطرب از آهنگ هنگ
گشت دل را گرچه زلفت ای نکوانداد دام
یاکه صبحم شدزگیسوی تو خون آشام شام
باز هم بر خیز و ده آغاز تا انجام جام
روی بنما تا بری یکباره از اصنام نام
پرده بگشا تا نمائی عرصه برارتنگ تنگ

ایران ـ اسلام

مربع ترکیب

ای وطن پرور ایرانی اسلام پرست
همتی زآنکه وطن رفت چو اسلام زدست
ببرق ایران از خصم جفاجو شده پست
دل پیغمبر را ظلم ستمکاران خست
خلفا را همه دل غرقه بخون است زکفر
حال حیدر نتوان گفت که چون است زکفر

گاه آن است که زین ولوله وجوش و خروش
که بپا گشته ز هر خائن اسلام فروش
غیرت تودهٔ اسلام در آید در جوش
همگی متحد و متفق و دوش بدوش
حفظ قرآن را بردفع اجانب تازند
یا موفق شده یا جان گرامی بازند

مسجد اربابد امروز کلیسا نشود — یاوطن فردا منزلگه ترسا نشود
سبحه زنار و حرم دیر بجبرا نشود — شور اسلامی بایست، ولی تانشود
بود ایران ستم دیده چو اسلام غریب
وین دو معدوم زجور وستم اهل صلیب

حبذا روزی کاسلام طرفداری داشت — چون رسول مدنی (ص) سیدوسالاری داشت
صدق صدیقی و فاروق فداکاری داشت — عمروزن مرحب کش حیدر کراری داشت
روی حق جلوه گر از حمزهٔ نام آور بود
پشت اسلام قوی از مدد جعفر بود

ای خوش آن روز که ایران بد چون خلد برین — بود مستملکش از خطهٔ چین تاخط چین
از کیومرثش بد روز سیامك تأمین — تاچه طهمورث وهوشنگ وجمش یارومعین
نی چو اکنون به تزلزل زدوضحاك عدو
کاوهٔ آهنگر و آن فر فریدونی کو

داشت امروزگر اسلام نگهبانی چند — یا مسلمانی چون بوذر و سلمانی چند
یاکه مانند زبیر اشجع شجعانی چند — کی شدی پامال ازدست غرض رانی چند
غازیان احد و بدر مگر در خوابند
که به دنیا زپی نصرت ما نشتابند

نیست چون سلم اگر خائن ودشمن چون تور — ایرج ایران، زیشان زچه آمد مقهور
اله اله چه شد آن غیرت کشواد غیور — قارنا ساما دیگر زچه خفتند بگور

گاه آن است که برمام وطن مهر کنید
درگه کینه کشی، کار منوچهر کنید

هرگز اسلام نبد خوارچنین پیش ملل — سیف سیف الله اگر داشت کنون حسن عمل
شد کجا سعد معاذ ابن معاذ ابن جبل — کو(ضرار) آن یل نام‌آور بی‌شبه‌وبدل

تا مصون دارد ازحملهٔ کفر ایمان را
زاهل انجیل بجان حفظ کند قرآن را

مسمط بهاریه

تاکیومرث بهار آمد وبنشست بتخت — سرزد اشکوفه سیامك سان از شاخ درخت
غنچه پوشیده چو هوشنگ زمرد گون رخت — بست طهمورث‌بردیومحن سلسله‌سخت

جام جمشید پرازباده کن اکنون که زبخت
کرد هان دولت ضحاك خزان رو بزوال

چون فریدون علم افراشت ز نو فروردین — اردیش ایرج سان گشت ولیعهد زمین
سلم وی رشك براو برد وکمربست به‌کین — خون اوریز الاماه منوچهر جبین

جیش پوربشن‌حزن نهان شد به‌کمین
تاکه بانوذر عشرت کند آهنگ قتال

«زو»[1] صفت سبزهٔ نوخیز به‌باغ آمدشاد — کشورخویش به گرشاسب‌شمشاد نهاد
سرورست ازلب جو یك‌تنه مانند قباد — پس به‌کاوس چمن حکم ولیعهدی‌داد

بطی‌ازخون سیاوش بده ای ترك نژاد
که‌بزدخسرو کل‌تکیه براورنگ‌جلال

طوس را کرد پی کینه‌کش میر سپه — لشکر سبزه زدند از پی رهام رده
زد فریبرز چنار ازلب هرجو خرگه — گیو باد آمد و یکباره بیفتاد بره

دست پیران‌خزان ناشد ازایشان کوته
تاکه ناصر نشداسپند چنان رستم زال

۱. زو نام پسرطهماسب است.

نسترن با فر لهراسبی آمد در باغ　　نرگس ازژاله چوگشتاسب ترکرددماغ
آتش افروخت کل ازچهره زردشت به راغ　　داد روئین تن کاجش پی ترویج فراغ
زیر (زرجاسب) رزخون دمادم با یاغ
ای بشوتن‌خد بهمن‌قد جاماسب کمال

قطعه

نصرة‌الدوله درفنای وطن　　در اروپا کند تلاشی ببین
گاه پاریس و گه‌ژنو اورا　　با لبی پرز ارتعاش ببین
در بر لرد کرزنش دائم　　باصدای‌جگرخراش‌ببین
همچودلال‌درفروش وطن　　دائمش‌مشتری تراش‌ببین
ازلویدجرج بیشتراصرار　　دارداین گرگ‌بچه‌فاش‌ببین
تاوطن رابه انگلیس دهد
کاشه گرمتر ز آش ببین

چکامهٔ وطنی

مرا بارد از دیدگان اشك خونی　　بر احوال ایران و حال کنونی
غریقم سراپای در آب و آتش　　ز آه درونـی ز اشك برونی
زبان‌آوران وطن را چه آمد　　که‌لب‌بسته‌خو کرده بااین زبونی
چه شد ملتی راکه یزدان زقدرت　　همی داد بر اهل عالم فزونی
چنین گشته خونسرد و افسرده آنسان　　که‌گوئی کند دیوشان رهنمونی
نه‌گوشی‌است مارا که‌سازیم اصغا　　زنای وطن صوت آن پرحمونی
نه چشمی‌که بینیم خوار اوفتاده　　درفش کیان از کیان درنگونی
وزیری که باید مقام وطن را　　رساند به اعلی رهانـد زدونی

کند مستبدانه کار و نداند — بود مملکت کنستی توسیونی[1]
وکیلی که باید پی حفظ ملت — کند بی‌قراری کند بی سکونی
دم نزع ایران کند با تفنن — به تقلیل تکثیر رأی آزمونی
سر افرازسر کرده ای راکه باید — به هیجا قشون را نماید ستونی
سر آورده یکسر به طغیان ودارد — چوحیوان‌سرکش هوای حرونی
خلیل وطن را زنمرودیان بین — بجان آتش از دردهای درونی

مگر آب شمشیرابناء ایران
کند کار فرمان یا نارکونی

این‌مخمس‌ترکیب مستزادراکه سه‌بندآن درزیرذکرشده‌درهنگام مهاجرت‌به‌موصل راجع بدوری ازوطن وتنفرازاجانب‌گفته است. متأسفانه بقیهٔ‌آن دردست‌نیست.

ای وطن‌پرور ایرانی بامسلك وهوش[2] — هان مکن جوش و خروش
پندهای من با تجربه بنمای بگوش — گر توئی پند نیوش
اجنبی‌گر به مثل‌می‌دهدت ساغر نوش — نوش نیش است منوش
وزپی خستن او در همه اوقات بکوش — تا توان داری و توش
که عدو دوست نگردد به‌خداگرنبی‌است — اجنبی اجنبی است

من سرگشته چوپرگارجهان‌گردیدم — رنجها بکشیدم
پا برهنه ره دشت و دره را ببریدم — دست غم بگزیدم
حالت ملت عثمانی و ژرمن دیدم — خوب وبد بشنیدم
باز برگشته و از اجنبیان نومیدم — حالیا فهمیدم
که اگرشیخ خورد گول اجانب‌صبی است — اجنبی‌اجنبی است

۱. Constitution به‌معنی‌مشروطه.
۲. این مصرع را چنین نیزسروده است: ای نژاد عجم ای دودهٔ باهمت و هوش

تو مپندار کند کار کسی بهر کسی　　قدر بال مگسی
توعبث منتظر ناله وبانگ جرسی　　کاروان رفت بسی
فارس فارس توئی ازچه نتازی فرسی　　پیش آور نه پسی
همه دزدند دراین ملك ندیدم عسسی　　یا یکی دادرسی
هرچه گویم تو مگو گفتهٔ زیر لبی است　　اجنبی اجنبی است

مربع ترکیب

لرد کرزن عصبانی شده است

تا بود جان گرانمایه به تن　　سر ما و قدم خاك وطن
بعد ازایجادصدآشوب وفتن　　بهر ایران ز چه رو درلندن
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

ما بزرگی به حقارت ندهیم　　گوش بر حکم سفارت ندهیم
سلطنت را به امارت ندهیم　　چونکه ما تن به اسارت ندهیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

حال «مارلینگ» تورا فهمیدیم　　«کاکس» راگاه عمل سنجیدیم
کودتا کردن «نرمان» دیدیم　　آنچه رفتیم چو برگردیدیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

آخر ای لرد زما دست بدار　　کشور جم نشود استعمار
بهر دلسوزی ما اشك مبار　　تا نگویند ز الغای قرار

لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است
ما جگر گوشهٔ کیکاووسیم　　پور جمشید جم و سیروسیم
زادهٔ قارن و گیو و طوسیم　　ز انگلستان چو بسی مأیوسیم
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است

مربع ترکیب بالارا فرخی موقعی سروده که لرد کرزن وزیرخارجهٔ انگلستان در مجلس عوام آن کشور نطقی راجع به قرارداد نهم اوت ۱۹۱۹ ایراد نموده و نسبت به‌روش دولت ایران که زیر بار این قرارداد ننگین نرفته انتقاد کرده است. متن این نطق که بسیار مهم است در کتاب **سلطان احمدشاه** تألیف اینجانب بچاپ رسیده است.

این قطعه را در زندان وثوق‌الدوله سروده است :

باوثوق‌الدوله ای باد صبا گو این پیام[1]
باوطن‌خواهان‌ایران‌بدسلوکی‌نیك‌نیست

۱. بقیه قطعه به‌خط فرخی در صفحهٔ ۱۹۸ کلیشه شده‌است.

بادوثوق الدوله ای باد صبا گو این پیام — با وطن خواهان ایران یکسره همرنگ شد

آنکه تقصیری ندارد هیچ جرم حب وطن — غافل او در هیچ مذهب مجلس و بانک نیست

گر بگوئی موطن خود را چرا داری دوست — الفت ملت بموطن قابل انکار نیست

مرغ هم با آشیان خویش دارد علقه‌ای — هم صفت خاص بشر از ترک ماهیت نیست

گر بگوئی کس ندارد قصد ایران گو بیا — در سیاست رهبر انصاف در تغییر نیست

آنکه بستد دل ز ما در قرارداش نمود — مقصدش لذات مواد شوم جز تملک نیست

تودهٔ ملت عموم آنگونه دارند اعتقاد — در عقاید لذره تردید تا یکسر نیست

گر کسی اظهار رعب و هیبتی هم می‌کند — ملت ایران ز ایران است در یکسر نیست

کس نظام بهر را موقوف بهر همچان — تا بدانی هم حقایق در حضور تشکیل نیست

ور بپا ستبداد خواهی کرد ما را بعد ازین — در برابر هیچ حرف و سخن ما تسلیم نیست

از زمانه پیش چشم ما آزادهٔ ایران بریست — تا طناب دار ما را موقع تاریک نیست

آری اندر پیش آن ملت که شد قربانیان — گر بگوئی سد آهن هست هم نزدیک نیست

گیرم اندر محو ما کس موفق بادیت — جز ثبت ما را تعریف گونهٔ نزدیک نیست

بی گمان هر کس برادر کشت دادگر را ز آخرش — کیفر او هست در پی دیر اگر نزدیک نیست

نزاد ملت داد گر بستاند از بیداد گر
داد خواه آنرا در اروپ ملت امریکا میدهد

این قطعه که به‌خط مرحوم فرخی یزدی می‌باشد درهمان اوانی که قرارداد اوت ۱۹۱۹ بوسیلهٔ وثوق‌الدوله امضا شد وسروصدای ملیون وتمام طبقات مختلفهٔ ایران در مخالفت باآن برخاسته بود، فرخی سروده وبه‌جناب آقای علی‌اشرف‌خان ممتاز (ممتازالسلطان) اهداء نموده‌است که معظم‌له آنرا برای چاپ دراین دیوان مرحمت کرده‌اند. اینك از محبت معزی‌الیه قدردانی وتشکر می‌شود.

اوضاع داخله

در ۱۵ ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۳۴۰ هجری قمری که گویا وزارت کشور اخبارداخله‌را به‌ادارهٔ روزنامهٔ **طوفان** نفرستاده بود این رباعی‌را :

ای آنکه‌تورا به دل نه‌شك است‌و نه‌ریب
آگاه ز حال خضر و چوپان شعیب
خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

در سرمقالهٔ روزنامه درج کرده، جای اخبار داخله را سفید گذاشته بود و در وسط آن تقریباً به‌این مضمون به خط درشت نوشته بود که وزارت داخله اخبارداخله را سانسور کرده‌است؛ ولی مخبر ماخبر از غیب گرفته است که درشمارهٔ آینده‌منتشر خواهد شد و درشمارهٔ بعد این شعر را درج کرده بود.

این ابتکار فرخی برای اولین مرتبه در جراید ایران بوسیلهٔ نامهٔ **طوفان** خودنمائی کرده‌است. بعدها یعنی‌پس‌از شهریورماه ۱۳۲۰ بعضی ازجراید به‌تقلید ازفرخی قسمتی از روزنامهٔ خودرا سفید گذاشته ومنظورشان این بوده که مثلااین قسمت از روزنامه سانسور شده‌است.

تهران

لله‌الحمد که تهران بود آزرم بهشت — ملت‌ازهرجهت‌آسوده‌چه‌زیباو چه‌زشت
اغنیا مشفق و با عاطفه وپاك سرشت — فقرا را نبود بستر و بالین ازخشت
الغرض ازستم وجور اثری نیست که‌نیست
خبراین‌است که اینجا خبری‌نیست که‌نیست
مال ملت نشود حیف به تهران یك‌جو — نبود خرقهٔ بیچاره معلم به گرو
کشتهٔ صبر «آژان»[1] را نکند فقر درو — از کهن مخبر ما این خبر از نو بشنو

۱. پاسبان

الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

تبریز

سر بسر امن و امان منطقهٔ تبریز است　　خاك آن خطه چه فردوس نشاط انگیز است
تیغ بران ایالت باعادی تیز است　　کلك معجز شیمش جادوی سحر انگیز است
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

شیراز

گرچه رنجور به شیراز ایالت شده است　　لیك از حضرتشان رفع کسالت شده است
ظلم ضباط مبدل به عدالت شده است　　اینهمه معدلت اسباب خجالت شده است
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

کرمان

اهل کرمان همه آسوده و فارغ ز بلا　　کس بر ایشان نکند ظلم چه پنهان چه ملا
همگی شاکر و راضی زعموم و کلا　　حال آن جامعه خوبست ز لطف وزرا
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

یزد

یزد امن است واهالیش دعاگو هستند　　بهر ابقای حکومت به هیاهو هستند
پی تقدیم هدایا بتکاپو هستند　　راست گوئی همه در روضهٔ مینو هستند
الغرض از ستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این است که اینجا خبری نیست که نیست

ملایر

دوش ابر آمد و باران به ملایر بارید　　قیمت گندم و جو چند قرانی کاهید

درهمان موقع شب دختر قاضی زائید　　فتنه ازمرحمت وعدل‌حکومت‌خوابید
الغرض ازستم وجور اثری‌نیست که نیست
خبراین‌است که اینجاخبری‌نیست که نیست

همدان

همدان از ارم امروز نشانی دارد　　انتخابات در آنجا جریانی دارد
حضرت اقدس والا دورانی دارد　　بهر کاندید شدن نطق و بیانی دارد
الغرض‌از ستم وجور اثری نیست که‌نیست
خبر اینست که اینجا خبری نیست که نیست

خوانسار

خرس‌خونسار فراری‌شده‌امسال‌به‌کوه　　سارق (زلقی) از امنیت آمد بستوه
رهزنان رادگر آنجا نبودجمع وگروه　　نیست نظیمه درآن ناحیه با فر وشکوه
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبر این‌است که اینجاخبری‌نیست که‌نیست

اصفهان

اصفهان‌شکر که چون‌هشت‌بهشت آباداست　　دل‌مردم همه‌از داد حکومت شاداست
بسکه‌فکر وقلم ونطق وبیان آزاداست　　حرف مردم همه‌از دورهٔ استبداداست
الغرض ازستم وجور اثری نیست که نیست
خبراین‌است که اینجا خبری نیست که‌نیست

چکامهٔ وطنی

تا نشود جهل ما به علم مبدل　　پیش ملل بندگی ماست مسجل
تودهٔ ما فاقد حقوق سیاسی است　　تا نشود جهل ما به علم مبدل
ما همگی جاهل و ز دانش محروم　　پیروجوان شیخ‌وشاب‌کامل واکمل
وین همهٔ ناقصی‌است زان ومپندار　　کار صحیح آید از گروهی محتل

فی‌المثل آن آهنی که اهل اروپا ساخته ماشین‌از آن وتوپ ومسلسل
در کف ما چون فتاد از عدم علم با همه زحمت کنیم انبر و منقل
بهر چنین جهل راه چارهٔ آنی بهر چنان درد یك علاج معجل
نیست بجز ازطریق مدرسه وکار وین به عموم است بیدلیل مدلل
هست ز درباریان دو فرقه و دایم دولت ما می‌شود از این دو مشکل
فرقهٔ اول جسور لاکن خائن دستهٔ ثانی فکور اما مهمل
در وسط این دو دسته مملکت ما گشته امورش ز چار جانب مختل
گه بردش این دوان دوان بچه ویل گه کشدش آق کشان کشان سوی‌مقتل
فرقهٔ اول نظیر فرقهٔ ثانی دستهٔ ثانی مثال فرقهٔ اول
مالیهٔ ما که خونبهای عمومی است در کف ارباب پارکهای مجلل
گاه رود در بهای تابلو و مبل گاه‌شود صرف‌چلچراغ‌وسجنجل[1]
آه که جای قباد و تهمتن و نیو دادکه مأوای طوس وگستهم یل
یکسره‌گردیده ز انحطاط عمومی دستخوش و پایمال مشتی تنبل
کشورکسری که بود از فلك اعلی دودهٔ ساسان‌که بود از همه افضل

این شده رجاله زرنگی ادنی
وآن شده ویرانه ز غبرا اسفل

قسمتی از قصیده در انتقاد قرارداد وثوق‌الدوله

داد که دستور دیو خوی ز بیداد کشور جم را به باد بی هنری داد
داد قراری که بی قراری ملت زآن به‌فلك می‌رسد ز ولوله و داد
کاش یکی بردی این پیام به دستور کی ز قرار تو داد وعهد تو فریاد
چشم بدت دور وه چه‌خوب نمودی خانهٔ مارا خراب و خانه‌ات آباد

۱. آئینه

کاخ گزرسس[1] که بودسخت چو آهن — بارهٔ بهمن بود که سخت چوپولاد
سر بسر آن را به زور پای فشاری — دست تو از بن گرفت و کند زبنیاد
سخت شگفتم زسست‌رأی‌تو کی‌دون — با غم ملت چه ای زکردهٔ خود شاد
شاد از آنی که داده آتش کینت — آبروی خاك پاك ما همه بر باد
حبس نمودی مرا که گفته‌ام‌آن‌دوست — در بروی دشمن وطن زچه بگشاد
در عوض حبس گر بری سرم ازتیغ — پای تو بوسم به مزد دست مریزاد
لیك بگویم که طوق بندگی غیر — گردن آزاد مردمی ننهد راد
وین ز اعادی[2] بگوش حلقه بیفکند — وآن ز اجانب به دوش غاشیه بنهاد
در مائهٔ بیستم که زنگی افریك — گشته ز زنجیر و بند بندگی آزاد
خواجهٔ ما دست بسته پای شکسته — یك سره ما را به قتلگاه فرستاد
همتی ای ملت سلالهٔ قارن — غیرتی ای مردم نبیرهٔ کشواد

تا نشود مرز داریوش چو بصره
تا نشود کاخ اردشیر چو بغداد

تهران ـ آذربایجان[3]

بود اگر تهران دمی در یاد آذربایجان
بر فلك می رفت کی فریاد آذربایجان
خاك خود خواه خطرخیز ری بی‌آبروی
داد بر باد فنا بنیاد آذربایجان
یسکراز بی اعتنائیهای تهران شد خراب
خطهٔ مینووش آباد آذربایجان

۱. مورخین یونانی خشایارشاه هخامنشی را بنام گزرسس می‌نامیدند. ۲. جمع اعدا، دشمنان
۳. این منظومه را به‌مناسبت حملهٔ اسماعیل آقاسیمقو درقتل وغارت اوبرشهرهای آذربایجان سروده است.

ازفشار خارج و داخل زمانی شادنیست
خاطر غم دیدهٔ ناشاد آذربایجان
مکری وسلدوزوسلماس وخوی وساوجبلاغ
سر بسر پامال شد ز اکراد آذربایجان
از ارومی بانگ هل من ناصروینصر بلند
کو معینی تا کند امداد آذربایجان
خصم خیره بخت تیره والی از اهمال سست
سخت اندر زحمتند افراد آذربایجان
نیست رسم داد کز بیداد شخصی خودپرست
کر شود گوش فلك از داد آذربایجان
کی روا باشد به بند بندگی گردد اسیر
ملت باغیرت آزاد آذربایجان

قوام السلطنه

محو شد ایران ز اقدام قوام السلطنه — محو بادا درجهان نام قوام السلطنه
مذهبش کافرپرستی دینش آزادیکشی — ای دریغ ازدین واسلام قوام السلطنه
گشته بیت المال ملت بهر مشتی مفتخور — مخزن الطاف و انعام قوام السلطنه
روز وشب آباد شد بغداد جمعی کاسه لیس — همچو اهل کوفه ازشام قوام السلطنه
خامهٔ تقدیر، نام اکثریت را نوشت — طایران بسته در دام قوام السلطنه
دوخت تشریف خیانت گو ثباخیاط صنع — از برای زیب اندام قوام السلطنه
برفراز مرز وبوم مازند فال فنا
بوم شوم خفته بربام قوام السلطنه

اولین شعریست که فرخی درسن ۱۵ سالگی درمدرسهٔ انگلیسهای یزد سروده که بقیه آن متأسفانه دردست نمی باشد.

سخت بسته باماچرخ، عهدسست‌پیمانی داده او بهر پستی، دستگاه سلطانی
دین زدست مردم برد، فکرهای شیطانی جمله طفل‌خودبردند، درسرای‌نصرانی
ای دریغ ازاین‌مذهب، داد ازاین مسلمانی
صاحب‌الزمان یکره سوی مردمان بنگر کز پی لسان‌گشتند، جمله تابع کافر
درنمازشان خوانند، ذکرعیسی اندربر پا رکاب‌کن از مهر، ای امام برو بحر
پیش از اینکه این عالم، رو نهد به ویرانی
در نمازشان گشتند، جمله آگه و معتاد گرچه نبود ایشان را، از نماز ایزد یاد
شخص گبرشان عالم مرد ارمنی استاد بهردرس‌خوش‌دادند، دین‌احمدی برباد
خاکشان بسر بادا، هر زمان به نادانی

□□□

عید جم گشت ایا ماه منوچهر عذار[1] بنما تهمتنی خون سیاووش بیار
آخرای‌هموطنان‌شوکت‌ایران‌بکجاست علم وناموس وطن دوست وزیران بکجاست
این‌همان‌بیشه‌بود،غرش‌شیران‌بکجاست . . . . . .
نه نماندو نه بماند به‌چنین ویرانی
روزی آیدکه به بینی هنر ایرانی

□□□

«فرخی»کاین‌ادبیات‌سروده‌است‌خشن عذرخواه است صمیمانه زابناء وطن
هرکه‌رادوخته شد دررهمشروطه‌دهن پربدیهی است نگوید بجز ازراست سخن
این وطن فتنهٔ ضحاك ستمگر دیده آفت پور پشن رنج سکندر دیده
جور چنگیزی و افغان ستمگر دیده گرچه ازدشمن دون ظلم مکرر دیده
باز برجای فتاده است بسنگینی کوه گوئیا نامده از حمله اعدا بستوه

۱. این قسمت ازاشعار فرخی‌که متأسفانه بقیهٔ آن بدست نیامده معلوم نیست‌که مسمط و یا ترکیب بند بوده است؟

درسال سوم **طوفان** به مناسبت قتل شیخ محمد خیابانی درتبریز مقاله‌ای نوشته ودر بالای‌سرمقاله‌این بیت را سروده‌است:

پرد زافق برچرخ فواره خون هرروز تاغوطه زند خورشید ازخون‌خیابانی

مادهٔ‌تاریخ، انحلال عدلیه نقل ازجنگ خطی کوهی کرمانی

تا به کی داری به ایران و به ایرانی امید
تا به کی گوئی که صبح دولت ایران دمید
تابه کی گوئی که‌آب رفته باز آید بجوی
تا به کی باید از این الفاظ بی معنی شنید
تابه کی باید که ملت را نمود اغفال ورنگ
تا به چند این ملت بی مغز را دادن نوید
مملکت یکباره استقلال خود از دست داد
شاهباز سروری از بام ایرانی پرید
یك نظر بنما به‌عدلیه ببین داور چه کرد
با تمام آن هیاهو با همه وعد و عید
گر نقاب از چهرهٔ این عدل بر دارند خلق
رشته را بی‌پرده دست اجنبی خواهند دید
این هیاهو از برای خدمت ایران نبود
کرد از ما این سیاست عاقبت قطع امید
سال تاریخش شنیدم از سروش غیب گفت
داوری بی دادگر عدلیه را برگه کشید

(۱۳۴۵قمری)

یك چند به مرگ شادمانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم بمردن مردن
مردم به گمان که زندگانی کردیم

قسمت سوم

رباعیات

(۱)

از بسکه زند نوای غم چنگی ما
اندوه کند عزم هماهنگی ما
شادی وگشایش جهان کافی نیست
در موقع غم برای دل تنگی ما

(۲)

تن یافت برهنگی ز بی رختی ما
دل تن بقضا داد ز جان سختی ما
چون دیدغم ومحنت ماراشب عید
بگرفت عزای روز بدبختی ما

(۳)

دردا که ز جهل درد نادانی ما
چون سلسله شد جمع پریشانی ما
با حق قضاوت اجانب امروز
یك داغ سیاهیست به پیشانی ما

(۴)

بی چیزی من اگر چه پابست مرا
غم نیست که تاب نیستی هست مرا
با بی سر و پائی ز قناعت دایم
سرمایهٔ روزگار در دست مرا

(۵)

ای آنکه ترا به دل نه شك است و نه ریب
آگاه زحال خضر و چوپان شعیب
خوش باش که گر خبر به طوفان ندهند
هر روز بگیرد خبر از مخبر غیب

(۶)

این زمزمه های شوم را قائل کیست
واین نغمهٔ ناپسند راحاصل چیست
در گفتن حرف حق اثر هست اما
گوینده چو با ارادهٔ باطل نیست

(۷)

در ملك جهان زوال مال همه است
هنگام خوشی منال مال همه است

پامال غنی بود تهی دست چرا
گر نعمت و جاه و مال، مال همه است

(۸)

ای داد که شیوهٔ من و دل زاریست
فریاد که پیشهٔ تو دل آزاریست
ایجاد وزیر و قاضی و شحنهٔ شهر
شه داند و من که بهر مردم داریست

(۹)

این فقر و فنا برای ما مایل کیست
وز خواری ما بهر غنی حاصل چیست
گر عقدهٔ آز اغنیا آسان شد
دانی که علاج فقرا مشکل نیست

(۱۰)

ای دیده تو را بر آب دیدیم و گذشت
ای خانه تو را خراب دیدیم و گذشت
وی بخت سیاه شوم بیدار آزار
یک عمر تو را بخواب دیدیم و گذشت

(۱۱)

دنیا که حیاتش همه جنگ و جدل است
وصلش همگی فراغ و اصلش بدل است
امروز چو دیروز مکن تکیه به حرف
کامروز جهان، جهان سعی و عمل است

(۱۲)

عهدی که در این خانه نوا بود، گذشت
همسایه به ما حکمروا بود گذشت
زین خانه خدا بترس ای خانه خراب
کان دوره که خانه بی خدا بود گذشت

(۱۳)

خوش آنکه چو من حیات جاوید گرفت
وز دولت جام جای جمشید گرفت
هنگام بهار و روز نوروز به باغ
در سبزه و گل غلط زد و عید گرفت

(۱۴)

جان بندهٔ رنج و زحمت کارگر است
دل غرقه به خون زمحنت کارگر است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری
آفاق رهین منت کارگر است

(۱۵)

آن سان که ستاره در سما افزون است
در روی زمین حادثه گوناگون است

القصه از این حوادث رنگارنگ
برهر که نظربیفکنی دل خون است

(۱۶)

چون مرکز ثقل مابجز مجلس نیست
آنکس که به مجلس نبود خاضع کیست
بر ملت اگر وکیل تحمیل شود
پس فایدهٔ حکومت ملی چیست

(۱۷)

ای داد که راه نفسی پیدا نیست
راه نفسی بهرکسی پیدا نیست
شهریست پر از ناله و فریاد وفغان
فریاد که فریاد رسی پیدا نیست

(۱۸)

دیشب که به‌صدفتنه‌وآشوب گذشت
از مهر به‌من آن مه محبوب گذشت
آن ماه دو هفته را چو دیدم امسال
یك‌ماه شب وروز به‌من خوب گذشت

(۱۹)

هرچند که پشت خم تخت من است
درروی زمین برهنگی رخت من است
با اینهمه جور چرخ وبی‌مهری ماه
خورشید فلك ستارهٔ بخت من است

(۲۰)

هر چند که انقلاب راقاعده نیست
درآتش‌وخون‌برای کس‌مائده‌نیست
اما دول قوی چو در جنگ شوند
بهر ملل ضعیف بیفایده نیست

(۲۱)

در دیده ما فقر وغنا هردو یکیست
درمسلك ماشاه وگدا هردو یکیست
در کشتی بشکستهٔ طوفانی ما
درداکه خدا وناخدا هردو یکیست

(۲۲)

دراین‌ره‌سخت‌گرشود پای توسست
ازدست‌شکستگان‌شوی‌رنجه‌درست
هر چیز که خواستی مهیا کردند
گر مرد هنروری کنون نوبت تست

(۲۳)

عمری که مرا به‌گردش وسیر گذشت
دیروز به کعبه دوش درديرگذشت

هر چند که زندگی بلا بود اما
از دولت مرگ آن بلا خیر گذشت

(۲۴)

دردهر چو ما کسی بدین ذلت نیست
وین ذلت لایزال بیعلت نیست
هست ازطرف ملت بی علم قصور
تقصیر همین ز جانب دولت نیست

(۲۵)

آنکس که زراه جور شد شادان کیست
ورهست یقین زدودهٔ انسان نیست
گر عاطفه نیست امتیاز بشری
پس فرق میان آدم وحیوان چیست

(۲۶)

نادانی وجهل تاکه ماراکیش است
بدبختی ماهمیشه بیش ازپیش است
هر چند ادارات خرابند همه
بی شبهه خرابی معارف بیش است

(۲۷)

گر طالب صلح نامهٔ طوفان است
گر منکر جنگ خامهٔ طوفان است
مقصود ازاین سیاست جنگ و گریز
یك چند دیگر ادامهٔ طوفان است

(۲۸)

دریای پرآب چشم نمناك من است
صحرای پرآتش دل صد چاك من است
آن را که دهد زمانه بر باد فنا
ازدست غم تو عاقبت خاك من است

(۲۹)

دردی بتر ازعلت نادانی نیست
جز علم دوای این پریشانی نیست
با آنکه بروی گنج منزل دارد
بدبخت و فقیرتر ز ایرانی نیست

(۳۰)

درغمکده ای که شادیش جزغم نیست
تنها نه همین خاطر ما خرم نیست
بر هر که نظر کنی گرفتار غم است
گویا دل شاد درهمهٔ عالم نیست

(۳۱)

چون ابربهارچشم خون بارمن است
چون غنچه نشکفته دل زار من است

فریاد وفغان وناله هرشب تا صبح — چون مرغ اسیر درقفس کار من است

(۳۲)

هرخواجه که خیل وحشمش بیشتر است — درد وغم ورنج والمش بیشتر است
دنیا نبود جای سرور و شادی — هر پیشتری درد وغمش بیشتر است

(۳۳)

این زمزمه ها غیر مستحسن چیست — وین قطع مذاکرات بنیان کن چیست
گر دوست کند جفا ودشمن هم جور — پس فرق میان دوست با دشمن چیست

(۳۴)

تا پایهٔ معرفت نهادیم ز دست — یك سر به ره جهل فتادیم ز دست
چون کودك خرد بهر جوز و خرما — در و گهر ابلهانه دادیم ز دست

(۳۵)

تا خدمت ابناء بشر پیشهٔ ماست — آزادی وصلح وسلم اندیشهٔ ماست
آنکس که کند ریشهٔ بیداد وستم — از مزرع ویران جهان تیشهٔ ماست

(۳۶)

چون پردهٔ خون دامن رنگین من است — چون رشتهٔ کوه بارسنگین من است
آنکس که زدست غم نمی گردد شاد — با بی سروپائی دل غمگین من است

(۳۷)

باغی که در آن آب وهوا روشن نیست — هرگز گل یکرنگ در آن گلشن نیست
هردوست که راست گوی ویکرو نبود — درعالم دوستی کم از دشمن نیست

(۳۸)

در دهر کسی چومابدین ذلت نیست — وین ذلت بی کرانه بیعلت نیست
دولت زکه جلب نفع سرمایه کند — وقتی که ز فقر نامی از ملت نیست

(۳۹)

هر کس که دراین زمانه بافرهنگ است — باطالع برگشته خود درجنگ است

دلتنگی غنچه در چمن تنها نیست
برهر که نظر کنی چومن دلتنگ است

(۴۰)

درملك وجود خودنمائی غلط است
دربندگی اظهار خدائی غلط است
بیگانگی آموز که با مسلك راست
با خلق زمانه آشنائی غلط است

(۴۱)

چون موجد آزادی ما قانون است
ما محو نمی‌شویم تا قانون است
محکوم زوال کی شود آن ملت
در مملکتی که حکم با قانون است

(۴۲)

هر مملکتی دراین جهان آباداست
آبادیش از پرتو عدل و داد است
کمتر شود ازحادثه ویران وخراب
هر مملکتی که بیشتر آزاد است

(۴۳)

قانون که اصول‌واجب‌التعظیم است
مارا به اطاعتش سر تسلیم است
گوید که بنای زندگانی بشر
بر روی قواعد امید و بیم است

(۴۴)

طوفان که زراستی به‌عالم علم است
ویرانه کن بنای جور و ستم است
محبوب ازآن بود که حق یا باطل
درمسلك‌خودهمیشه ثابت قدم‌است

(۴۵)

هرگزدل‌ما غمین زبیش‌وکم نیست
گربیش واگرکم دل‌مارا غم‌نیست
اسباب حیات نیست غیر از یکدم
آن نیز دمی باشد ودیگر دم نیست

(۴۶)

درمسلك‌ما طریق‌مطلوب‌خوش‌است
دلجوئی مردمان‌مغلوب خوش‌است
کافی نبود برای ما نیت خوب
بانیت‌خوب کردهٔ‌خوب‌خوش‌است

(۴۷)

پیش‌همه منفعت اگر مطلوب است
درنفع‌چرااین‌بدوآن‌یك‌خوب‌است

سودی که زیان ندارد از بهر عموم — سودیست که جویندهٔ آن محبوب است

(۴۸)

آئینهٔ حق نما دل خستهٔ ماست — برهان حقیقت دهن بستهٔ ماست
آنکس که درست حق و باطل بنوشت — نوك قلم و خامهٔ بشکستهٔ ماست

(۴۹)

تا عمر بود، درستی آئین من است — بدخواه کژی، مسلك دیرین من است
آزادی و خیر خواهی نوع بشر — مقصود و مرام و مسلك و دین من است

(۵۰)

در کشور ما که مهد اندوه و غم است — در آن دل و جان شاد بسیار کم است
از همقدمان خود عقب خواهد ماند — هر کس که درین زمانه ثابت قدم است

(۵۱)

اکنون که چمن چو چتر کیکاوس است — وز سبزه دمن چو خوابگاه طوس است
برخیز به بط کن می چون چشم خروس — کز گل در و دشت چون پر طاوس است

(۵۲)

امسال بهار جشن می‌خواران است — اطراف چمن نشیمن یاران است
از دولت ابرو باد و باران بهار — گلزار شکوفه ریز و گل باران است

(۵۳)

هر کس که چو گل در این چمن یکرنگ است — با خار به پیش باغبان هم سنگ است
دل تنگی غنچه در چمن تنها نیست — بر هر که نظر کنی چو من دلتنگ است

(۵۴)

دنیا که مقر حکمفرمائی توست — سعی و عملش اصل خودآرائی تست
در پیش مدیر این تجارتخانه — سهم تو بقدر فهم و دانائی تست

(۵۵)

یا دوست دشمنند یا دشمن دوست — از دست رها مکن چو من دامن دوست

پرهیز نما ز دوستانی که ز جهل
گر خوار شوی چو خار در گلشن دوست

(۵۶)

هر روز در این خرابه جنگی دگر است
در ساغر شهد ما شرنگی دگر است
اوضاع سیاست عمومی گویا
چون بوقلمون باز به رنگی دگر است

(۵۷)

ای خصم تو را مجال کین توزی نیست
در کشور ما امید فیروزی نیست
با ما ز در صلح وصفا بیرون آی
کامروز جهان، جهان دیروزی نیست

(۵۸)

هر کس که به عهد دوستی پایه نداشت
در دست برای سود سرمایه نداشت
از دایره کم نه ای بیك نقطه بگرد
پیراهن دوستی که پیرایه نداشت

(۵۹)

با طبع بلند قصر قیصر هیچ است
دارائی دارا و سکندر هیچ است
با خانه بدوشی ببر همت ما
صد قافلهٔ گنج خانهٔ زر هیچ است

(۶۰)

دنیای ضعیف کش که از حق دور است
حق را بقوی می دهد و معذور است
بیهوده سخن ز حق و باطل چکنی
رو زور بدست آر که حق با زور است

(۶۱)

دنیا چو یکی خانه و جای همه است
وین خانهٔ غم سراسرای همه است
این است که عیش و نوش این خانه تمام
از بهر یکی نیست برای همه است

(۶۲)

روزی که شرار بغض و کین شعله وراست
وز آتش فتنه خشك و تر در خطر است
افسوس من این است که در آن هنگام
بیچاره تر آن بود که بیچاره تر است

(۶۳)

عمری به ره جنون نشستیم و گذشت
وز ملك خرد برون نشستیم و گذشت

القصه کنار این چمن با خواری
چون لاله میان خون نشستیم و گذشت

(۶۴)

ما را همه از دو کون یك گوشه بس است
در راه طلب عزم متین توشه بس است
از کشتهٔ روزگار و از خرمن دهر
یك دانه کفایت است و یك خوشه بس است

(۶۵)

ای کاهن خودپرست، معبود تو کیست
وی خائن شوم پست، مقصود تو کیست
با ناز ایاز جلوه منما کاین مرد
هر چند که احمد است محمود تو نیست

(۶۶)

جز ایزد پاك حاکم عادل نیست
جز موجد خاك، قاضی قابل نیست
یکبار توان قاتل صد تن را کشت
زآنرو که مجازات بشر کامل نیست

(۶۷)

مظلوم کشی طریقهٔ محتشم است
قانون شکنی پیشهٔ اهل ستم است
هر سر که به احترام قانون خم شد
در مسلك ارباب قلم محترم است

(۶۸)

عالم همه عابدند و معبود یکی است
دنیا همه ساجدند و مسجود یکی است
با دیدهٔ انصاف چو نیکو نگری
روحانی و ما را همه مقصود یکی است

(۶۹)

آن سلسله را که جز خطا باطن نیست
کس نیست که بر خطایشان طائن نیست
روزی به وثوق شاد و گاهی به قوام
القصه که این طایفه بی خائن نیست

(۷۰)

دل خسته ز آزار دل آزاران است
جان رنجه زبیداد ستمکاران است
تنبیه و مجازات خیانت کاران
در جامعه پاداش نکوکاران است

عدلیه

(۷۲)

تابخت‌من‌وتو خوابتر ازهمه است　　چشم تو و من پرآبتر ازهمه است
هر چند ادارات خرابند ولیك　　عدلیهٔ ما خرابتر از همه است

(۷۲)

درکشور ماکه جنگ‌اصنافی‌نیست　　حاکم‌بجز از اصول اشرافی‌نیست
این‌است‌که برخطای یك تن ناچار　　صد مدرك ودرج ده‌سندکافی نیست

(۷۳)

منصور[1] که درعدلیه قادر شده‌است　　دیر آمده زود از مصادر شده‌است
هشتاد ویك ابـلاغ خلاف قانون　　ازجانب آن جسورصادر شده‌است

مجلس پنجم

(۷۴)

ازرأی خران دلم‌دمی بی‌غم نیست　　وز رأی فروش جان من‌خرم نیست
بل‌این‌وکلای مجلس‌پنجم در وزن　　از مجلس تاریخی چارم‌کم نیست

(۷۵)

تا رسم غنی غیردل آزاری نیست　　از بهر فقیر چاره جز زاری نیست
این‌خواری‌واین‌ذلت واین‌فقرعموم　　بی شبهه بجـز علت بیکاری نیست

کابینهٔ مشیرالدوله

(۷۶)

ای آنکه تورا گفتهٔ ما باور نیست　　ور هست زجبن قدرت کیفر نیست
بـا منطق و مـدرك بشنو نالهٔ مـا　　گر گوش‌رئیس‌الوزرائی کر نیست

۱. منظور منصورالسلطنهٔ عدل کفیل وزارت دادگستری است.

کابینهٔ سردارسپه

(۷۷)

با مشت ولگدمعنی امنیت چیست؟ — با نفی بلد ناجی امنیت کیست؟
با زور مرا مگو که امنیت هست — با ناله ز من شنو که امنیت نیست!

کابینهٔ مستوفی‌الممالک

(۷۸)

کابینهٔ ما اگر چه بی‌تصمیم است — معبود شما به دشمنان تسلیم است
از خادم حال گر امیدی نبود — از خائن آینده هزاران بیم است

(۷۹)

آن‌عهد که بسته شدمیان‌من ودوست — بشکسته‌شداز فتنهٔ اهریمن ودوست
دانستم از اول که در این کارآخر — انگشت نما شوم بردشمن ودوست

(۸۰)

در موقع سخت می‌نبایدشد سست — کزعزم،شکسته‌را توان کرد درست
خورشید موفقیت رخشان را — در سایهٔ اتفاق می‌باید جست

(۸۱)

در مسلك ما که عزت وذلت نیست — سلطان وفقیر و کثرت وقلت نیست
هر کس که به‌دست‌خویشتن کارنکرد — صالح به نمایندگی ملت نیست

(۸۲)

تحکیم‌اساس بر مؤسس فرض‌است — این‌اصل بهرمنعم‌ومفلس فرض‌است
بر فرض وکیل هم خطا پیشه بود — برجامعه احترام مجلس فرض‌است

(۸۳)

ای توده که جهل در سرشت من وتوست — هشدار که‌گاه‌زرع‌و کشت من‌وتوست
تا شب پی‌حق خویش از پا منشین — برخیز که‌روز سرنوشت من وتوست

راجع به صندوق آراء

(۸۴)

این جعبهٔ رأی را چه دین و کیش است — کز آن دل خوب وزشت در تشویش است
گردیده چه دنیای دنی این صندوق — هر یك نفری در آن دوروزی پیش است

(۸۵)

آن جعبه که رأی خلق گنجینهٔ اوست — بی مهری روزگار از کینهٔ اوست
فرمان سعادت و شقاوت دارد — این راز نهفته‌ای که در سینهٔ اوست

(۸۶)

ای جعبه که سرنوشت ما در بدتوست — مقصود عموم تابع مقصد توست
امروز که بیطرف شوی با بدوخوب — فرداست که خوب و بد زخوب و بدتوست

(۸۷)

صندوقچه‌ای که جای آرا شده است — هم روح گداز و هم دل آرا شده است
دیو ودد ودام ووحش وطبراست در آن — این جعبه مگر جنگل مولا شده است

(۸۸)

این جعبه که آرا همه در دامن اوست — چون دور سپهر بی‌وفائی فن اوست
از بس که به این و آن دهد وعدهٔ وصل — خون دوهزار کشته در گردن اوست

(۸۹)

درداکه دوای دل بجز حسرت نیست — حسرت بحساب قلت و کثرت نیست
گیرم که شود مجلس پنجم هم بد — بدتر ز فساد دورهٔ فترت نیست

راجع به انتقادی که نسبت به مستشاران امریکائی نموده است[1]

(۹۰)

این غنچهٔ نو شکفته، خوش و اشده است — و این غوره نارسیده حلو اشده است

۱. منظور دکتر میلسپو است.

آن را که برای نوکری آوردیم — دیری نگذشته زود آقا شده است

کابینهٔ مشیرالدوله

(۹۱)

هرچند که سیل آرزو را سد نیست — هرچند توقع بشر را حد نیست
باکم غرضی اگر کنی خوب نظر — کابینهٔ امروزی ما پر بد نیست

(۹۲)

عمری که مرا به گردش و سیر گذشت — دیروز به کعبه دوش در دیر گذشت
هرچند که زندگی بلا بود اما — از دولت مرگ آن بلاخیز گذشت

(۹۳)

چون نامهٔ ما برای کلاشی نیست — چون خامهٔ ما مرتشی از راشی نیست
پس پیشهٔ ما هرزه درآئی نبود — پس حرفهٔ ما تهمت وفحاشی نیست

(۹۴)

امروز محصلین ز اعلی تا پست — دارند کل اندر کف و بیرق دردست
یعنی که بقحطی زدگان رحم کنید — ای ملت با عاطفهٔ نوع پرست

(۹۵)

با آنکه غنی خزانهٔ دولت نیست — باآنکه به فقر می کند ملت زیست
از چیست حقوق وکلا قمچی کش — یکدفعه دو اسبه آید از صد به دویست

(۹۶)

در مملکتی که جنگ اصنافی نیست — آزادی آن منبسط وکافی نیست
در جشن به کارگر چراره ندهند — این مجلس اگر مجلس اشرافی نیست

(۹۷)

در مملکتی که نام آزادی نیست — ویرانی آن قابل آبادی نیست
بهر دل چون آهن آزادی کش — درمان بجز از دشنهٔ پولادی نیست

(۹۸)

در کشور ما که دزد را واهمه نیست — جز گرگ شبان برای مشتی رمه نیست
آنجا که مضار هست بهر همه است — وانجا که منافع است مال همه نیست

(۹۹)

تشکیل جهان زروی بی انصافی است — چون دستخوش تجمل اشرافی است
یك دستهٔ خودخواه اگر بگذارند — از بهر بشر ثروت دنیا کافی است

(۱۰۰)

آنرا که درستی عمل، کیش بود — زان کردهٔ خوب، دشمن خویش بود
هر کس که خطاکاری او بیش بود — پیش همه کس در همه جا پیش بود

(۱۰۱)

اوضاع نجومی چو به تقویم آید — این جملهٔ برجسته به تنظیم آید
کز جانب کابینهٔ امروزی ما — از روز نخست بوی ترمیم آید

(۱۰۲)

با خلق خدا شریك غم باید شد — سربار بدوش دوست کم باید شد
خواهی ببری گوی معارف خواهی — درگاه عمل پیشقدم باید شد

(۱۰۳)

آن کس که مقام مستشاری دارد — در مالیه اختصاص کاری دارد
راپورت و را اگر بدقت خوانی — بیش از همه چیز امیدواری دارد

راجع به نمایشگاه امتعهٔ داخله

(۱۰۴)

گویم سخنی اگر که تصدیق کنید — آن را به جوان و پیر تزریق کنید
روزیست که صنعتگر ایرانی را — از راه خرید جنس تشویق کنید

(۱۰۵)

یك دم دل ما غمزدگان شاد نشد — ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد

دادند بسی به راه آزادی جان　　اما چه نتیجه، ملت آزاد نشد

سقوط کابینهٔ قوام‌السلطنه

(۱۰۶)

آن‌خودسرمرتجع که دلهاخون کرد　　پامال هوای نفس خود قانون کرد!
دیدی که چسان دست طبیعت اورا　　از دایره با مشت ولگد بیرون کرد؟

(۱۰۷)

ازدست توگردل زغمت چاك نبود　　از طعنهٔ این وآن مرا باك نبود
راز دل دوستان نمی کردم فاش　　گر نقشهٔ دشمنان خطرناك نبود

(۱۰۸)

بر دورهٔ فترت اعتباری نبود　　با مجلس پنجم افتخاری نبود
در فاصلهٔ این دو، به صد مأیوسی　　یك ذره مرا امیدواری نبود

(۱۰۹)

ای‌کاش من‌وتو را کمی مدرك بود　　خودخواهی هردو پرنبود اندك‌بود
جای همه نامهای حزبی ای‌کاش　　این مردم خودپرست را مسلك‌بود

راجع به بازداشت قوام‌السلطنه و محاکمهٔ او[۱]

(۱۱۰)

آنانکه اصول را مراعات کنند　　عنوان مکافات و مجازات کنند
خوبست خطا کاری بد کاران را　　در محکمهٔ صالحه اثبات کنند

۱. باآنکه روابط فرخی با قوام‌السلطنه بسیار بد بود، چندین نوبت روزنامهٔ **طوفان** در حکومت قوام توقیف گردیده ولی چون سردارسپه قوام‌السلطنه را بمنظور سیاسی و پرونده‌سازی توقیف نموده، می‌گوید به‌ارادهٔ‌اشخاص نبایستی‌توقیف شود، بلکه باید محکمه رأی به توقیف بدهد.

(۱۱۱)

عاقل که جز اقدام لزومی نکند
غمناك دل غریب و بومی نکند
داند که حکومتی نگردد ثابت
تا تکیه بر افکار عمومی نکند

(۱۱۲)

آنانکه ترا به خویش ترغیب کنند
ترغیب اثر چو کرد ترغیب کنند
اول قدم اختناق آزادی را
در جلسه به اتفاق تصویب کنند

(۱۱۳)

بس نالهٔ جغد غم در این بوم آید
نشگفت اگر فرهما شوم آید
یك‌لحظه اگر کسی کند باز دوگوش
از چار طرف صدای مظلوم آید

(۱۱۴)

دولت چوبفکرخویش تشکیل شود
ناچار نفوذ غیر تقلیل شود
با فکر خودی اگر نگردد تشکیل
بر آن نظر خارجه تحمیل شود

(۱۱۵)

در کعبه خطاکار خطابم کردند
از بتکده رندانه جوابم کردند
آباد شود کوی خرابات مغان
کانجا به یکی جرعه خرابم کردند

(۱۱۶)

تا چند به جور وظلم تصمیم کنید
در کیسهٔ خویشتن زر و سیم کنید
هر منفعتی که حاصل مملکت‌است
خوبست که عادلانه تقسیم کنید

(۱۱۷)

هرگز به هما، بوم برابر نشود
با بلبل باغ، زاغ همسر نشود
از حملهٔ یك طایفهٔ بی ایمان
این مؤمن سالخورده کافر نشود

راجع به‌کمپانی نفت و اختلاف آن با دولت

(۱۱۸)

افسوس که دست رنج ما را بردند — با بطر، چهار وپنج ما را بردند
ما و تو برنجیم و حریفان زرنگ — بی زحمت ورنج، گنج مارا بودند

(۱۱۹)

این قوم که تا کشور ما تاخته‌اند — با رایت خودسری بر افراخته‌اند
با این همه های‌هوی ایشان دیدیم — هنگام عمل وظیفه نشناخته‌اند

(۱۲۰)

ای مجلسیان دگر چه رنگی دارید — در حمله شتاب یا درنگی دارید
دیشب زده‌اید تیغ خودرا صیقل — امروز مگر خیال جنگی دارید

(۱۲۱)

دستی که به‌پرده کعبه را دیر کند — بیگانه خودی یگانه را غیر کند
بیرون شده ز آستین شهر آشوبی — از دست چنین بشر خدا خیر کند

(۱۲۲)

یا هم چو ضعیف منزوی باید شد — یا صاحب زور معنوی باید شد
فریاد و فغان و ناله را نیست اثر — در جامعهٔ بشر قوی باید شد

(۱۲۳)

هرخویش چو نقش درودیوار نشد — از نقشهٔ بیگانه خبردار نشد
یك عمر براین ملت خواب‌آلوده — فریاد و فغان زدیم بیدار نشد

(۱۲۴)

درد و غم خوبان جوان پیرم کرد — بد عهدی آسمان زمینگیرم کرد
من ماندم ومن با همهٔ بدبختیها — ای مرگ بیا که زندگی سیرم کرد

(۱۲۵)

ای تودهٔ بی صدا خموشی نکنید — بر پرده دریده پرده پوشی نکنید

از مرتجعین پول بگیرید ولیك
در موقع رأی خودفروشی نکنید

(۱۲۶)

آنانکه تو را دو سال یکبار خرند
هر چند گران شوی بناچار خرند
ارزان مفروش خویش را ای‌توده
چون مردم کم فروش بسیار خرند

(۱۲۷)

گر هادی ما ز جهل گمراه نبود
گمراهی او در همه افواه نبود
کابینه نمی شد متزلزل هرگز
گر«لیدر» خودپسند خودخواه نبود

(۱۲۸)

شادم که دل خراب ترمیم نشد
در پیش امید و بیم تسلیم نشد
یك صبح رهین نور امید نگشت
یك شام غمین ظلمت و بیم نشد

(۱۲۹)

نظار چو قفل جعبه را بازکنند
از خواندن رأی نغمه آغاز کنند
کم‌غصه‌وپرشوق‌وشعف‌دانی کیست
آن راکه فزون از همه آواز کنند

(۱۳۰)

از سنگلج آوای غم اندوز آید
بانگ خشنی ولی دل افروز آید
یك لحظه درآن حوزه اگر بنشینی
صد مرتبه فریاد جهانسوز آید

(۱۳۱)

از رأی شمیران غم دل افزون شد
وز جعبهٔ شوم‌کن جگرهاخون شد
چون نوبت آراء لواسان‌گردید
فریادکنان جان ز بدن بیرون شد

(۱۳۲)

گر درد و غم قدیم تجدید شود
یا دورهٔ ارتجاع تمدید شود
بهتر که ز آراء لواسان خراب
آزادی ما یکسره تهدید شود

به مناسبت قتل کلنل محمد تقی خان

(۱۳۳)

روزی که شهید عشق قربانی شد — آغشته به خون مفخر ایرانی شد
در ماتم او عارف و عامی گفتند — ایام صفر محرم ثانی شد[۱]

(۱۳۴)

از سطح افق شعلهٔ گلگون آید — وز رنگ شفق ترشح خون آید
یك پرده بسیار مهمی بالاست — تا از پس این پرده چه بیرون آید

(۱۳۵)

از عدل اگر وکیل توصیف کند — روزنامه نگار مدح و تعریف کند
زین پس به خلاف پیشتر جادارد — گر پارلمان ادای تکلیف کند

(۱۳۶)

آنانکه به عدل و داد مفتون گشتند — تسلیم مقررات قانون گشتند
و آنها که بفرعونی خود بالیدند — ناگاه غریق لجهٔ خون گشتند

(۱۳۷)

آنانکه بقانون شکنی مشغولند — پیش وکلا ز خوب و بد مسئولند
آنروز که اعتماد مجلس شد سلب — از شغل وزارت همگی معزولند

(۱۳۸)

دوشینه لوای صلح افراشته شد — در مزرع دل تخم صفا کاشته شد
اصلاح وزیر جنگ با پارلمان — نیکو قدمی بود که برداشته شد

(۱۳۹)

چون مرتجعین آلت نیرنگ شدند — آزادی و ارتجاع در جنگ شدند

۱. اشاره به بیتی ازغزل عارف قزوینی است که درمورد قتل کلنل محمد تقی خان پسیان سروده وتمام غزل راطوفان بچاپ رسانده است:
صفر محرم ثانی است بهر ایرانی — که قتل نادر ناکام نامدار من است

القصه بنام حفظ اسلام زکفر
یك‌دسته زروی سادگی رنگ‌شدند

(۱۴۰)

آن شیخ که دم زعلم اخفش می‌زد
با ساده رخان بادهٔ بیغش می زد
دیدم که برای دستمالی موهوم
بیواسطه قیصریه آتش می زد

(۱۴۱)

صدمردچوشیر، عهدوپیمان کردند
اعلان گرسنگی به زندان کردند[1]
شیران گرسنه از پی حفظ شرف
باشوروشعف ترك سر وجان کردند

(۱۴۲)

ما طالب آنکه کار مطلوب کند
خودرابرخوب وزشت‌محبوب کند
ما دوست نداریم نمائیم انکار
گر دشمن ما هم عمل خوب کند

(۱۴۳)

آنانکه خطای خویش تکمیل کنند
خواهند به ما فشار تحمیل کنند
ای وای به مجلسی که در آن وکلا
ازروی‌غرض «فرونت» تشکیل کنند

(۱۴۴)

ابناء جهان که زادهٔ بوالبشرند
آن تودهٔ اصل زارع و کارگرند
صنف دگری معاونند آنها را
باقی همه‌جمع فرعی ومفت‌خورند

(۱۴۵)

آن قوم که با عاطفه و انسانند
با قید اصول بندهٔ احسانند
چون نیست‌اصول اقل‌واکثرهمگی
در چشم اصول بین ما یکسانند

(۱۴۶)

پولی که ز خون خلق آماده شود
صرف بت ساده و بط وباده شود
افسوس که دسترنج یك مشت فقیر
چون جمع شود حقوق‌شهزاده‌شود

۱. این رباعی رافرخی بمناسبت موقعی که عده‌ای اززندانیان درزندان قصر اعتصاب کرده وغذا نمی‌خوردند، درزندان سروده است.

(۱۴۷)

در گاه عمل شتاب می باید کرد
جان باخته فتح باب می باید کرد
ای کاش که توده بعدازین می‌دانست
کزجنس خود انتخاب می‌باید کرد

(۱۴۸)

گر مشکل فقر وثروت آسان گردد
آسوده ز غم تودهٔ انسان گردد
گر کیست که گشته حارس میش زجور
مالك چو نمایندهٔ دهقان گردد

(۱۴۹)

یاران ز می غرور، مستی نکنید
چون پای دهد دراز دستی نکنید
اکنون که شدید «سوسیالیست» مآب
خودخواهی واشراف پرستی نکنید

(۱۵۰)

هرشراگر از امور خیریه نبود
خون فقرا وجوه بریه نبود
حال علمای خوب کی بود چنین
گر عالم بد طالب شهریه نبود

(۱۵۱)

گر سائس ملك با کیاست باشد
دارای درایت و فراست باشد
مابین دو همسایه بباید ناچار
مایل بتوازن سیاست باشد

(۱۵۲)

استاد ازل که درس بیداد نداد
جز مسئلهٔ داد مرا یاد نداد
ما داد ز بیدادگران بستانیم
گر محکمهٔ داد بهما داد نداد

(۱۵۳)

با پاك دلان پاك نهادی باید
از مختلسین قطع ایادی باید
یا آنکه ز ورشکستگی باید مرد
یا چارهٔ فقر اقتصادی باید

(۱۵۴)

طوفان که طرفدار صفا خواهد بود
معدوم کن جور و جفا خواهد بود
گر جنگ کند برای حیثیت خویش
نسبت بعقیده باوفا خواهد بود

(۱۵۵)

ما را متمولین گدا می خواهند — بیچاره و بی برگ و نوا می خواهند
با بودن این مجلس اشرافی باز — یکدسته ستمکار «سنا» می خواهند

(۱۵۶)

اول ره کار را نشان باید داد — در موقع کار امتحان باید داد
چون کار به عالم جوان نسپاری — پس کار به پیرکاردان باید داد

(۱۵۷)

جمعی ز غنا صاحب افسر باشند — یك دسته ز فقر خاك بر سر باشند
باید که براین فزود از آن یك کاست — تا هر دو برادر و برابر باشند

راجع به وکلای مجلس

(۱۵۸)

آنانکه سوار اسب گلگون شده اند — از مکمن ارتجاع بیرون شده‌اند
با آنکه گرو برده به قانون شکنی — امروز نمایندهٔ قانون شده اند

کابینهٔ مستوفی الممالك

(۱۵۹)

بی مهری اگر با من شیدا نکنید — یا کینهٔ دیرینه هویدا نکنید
با اینهمه عیب بهتر از مستوفی — بی شبهه در این محیط پیدا نکنید

(۱۶۰)

گر دور زمانه این‌چنین خواهد بود — نا اهل به اهل جانشین خواهد بود
بحران اگر امتداد یابد چندی — حال تو و من بدتر ازین خواهد بود

(۱۶۱)

تا چون من و شانه باد شیدا نشود — در زلف تو عقدهٔ دلم وانشود
کن سعی و عمل پیشه که بی زحمت و رنج — از بهر کسی گنج مهیا نشود

(۱۶۲)

بس هم نفسان نرد غلط باخته اند — یك جامعه را به شبهه انداخته اند
با آن همه امتحان هنوز این مردم — ما را به ثبات عزم نشناخته اند

(۱۶۳)

ای دودهٔ جم قیام یکباره کنید — بیچارگی عموم را چاره کنید
زنجیر اسارتی که در پای شماست — خوبست بدست خویشتن پاره کنید

(۱۶۴)

آنانکه بپا بنای هستی دارند — بر مال وطن درازد دستی دارند
چون منفعت ازبرایشان بیشتر است — بیش از دگران وطن پرستی دارند

(۱۶۵)

دردا که جهان به‌ما دل شاد نداد — جز درس غم و محن به‌ما یاد نداد
ای داد که آسمان ز بیدادگری — با اینهمه داد ما به‌ما داد نداد

(۱۶۶)

این پول که صاحبان القاب خورند — خون‌دل ماست چون می ناب خورند
تا کی عرق جبین یك ملت را — بگرفته وقطره‌قطره‌چون‌آب‌خورند

(۱۶۷)

گر شیخ ربا رند قدح نوش نبود — گرشحنهٔ شهر مست ومدهوش نبود
یك شمه ز بی مهری او مـی‌گفتم — گر مهر مرا بر لب خاموش نبود

(۱۶۸)

آنانکه لوای فقـر افراخته اند — یکباره سوی ملك فنـا تاخته اند
بیچاره و چاره ساز خلقنـد تمام — آنانکه به دل سوختگی ساخته‌اند

(۱۶۹)

یـك دم دل من زغصه آسوده نشد — وین عقدهٔ ناگشوده بگشوده نشد
این دامن پـاك چاك چاکم هرگز — الا زسرشك دیـده آلـوده نشد

(۱۷۰)

تا جرأت و پشتکار توأم نشود
شیرازهٔ کار ها منظم نشود
گیرم نشد این بنای ویران آباد
بی شبهه از این خرابترهم نشود

(۱۷۱)

هر سر که بپای خم می سوده نشد
از دست غم زمانه آسوده نشد
هردامن پاکی که به می شد رنگین
با آن همه آلودگی آلوده نشد

(۱۷۲)

آخردل‌من زغصه خون خواهد شد
وز روزنهٔ دیده برون خواهد شد
با این افق تیره خدا داند و بس
کاین مملکت‌خراب چون‌خواهدشد

(۱۷۳)

گفتی‌دل‌خون کرده‌عوض‌خواهدشد
ازدیده سرآورده عوض خواهدشد
با رنگ سیاستی که من می بینم
یکبار دگر پرده عوض خواهدشد

(۱۷۴)

ای‌دوست‌برای‌دوست جان باید داد
در راه محبت امتحان باید داد
تنها نبود شرط محبت گفتن
یك مرتبه هم عمل نشان باید داد

(۱۷۵)

قمری سخن از سروچمن می‌گوید
بلبل غم دل به گل چومن می گوید
این هردو زبانشان یکی نیست بلی
هرکس‌به‌زبان خود سخن‌می گوید

(۱۷۶)

با عزم متین شتاب می‌باید کرد
همراهی شیخ و شاب می‌باید کرد
با دقت هرچه بیشتر در این بار
مرد عمل انتخاب می باید کرد

(۱۷۷)

یا سد ره فقر و غنا باید کرد
یا چارهٔ درد فقرا باید کرد
صد کار برای خاطر خود کردیم
یك کار هم از بهر خدا باید کرد

(۱۷۸)

اسرار سراچهٔ کهن تازه نبود — غوغای حیات غیر آوازه نبود
این جامهٔ زندگی که خیاط ازل — از بهر من و تو دوخت، اندازه نبود

(۱۷۹)

هر چند افق زمانه روشن نبود — تکلیف جهانیان معین نبود
در قرن طلائی نکند آدم روی — در مملکتی که راه آهن نبود

(۱۸۰)

دیشب که به‌پای دل مرا سلسله بود — از دست سر زلف تو مارا گله بود
چون موی تو عاقبت پریشانم کرد — موئی که میان من ودل فاصله بود

(۱۸۱)

در کعبه برهمنی نمی باید کرد — بی زور تهمتنی نمی باید کرد
تا کار بدوستی میسر گردد — اقدام به دشمنی نمی باید کرد

(۱۸۲)

رسم و ره مستوفی اگر خوب نبود — نزد همه‌کس اینهمه محبوب نبود
هنگام زمامداری او باید — از داخله و خارجه مرعوب نبود

(۱۸۳)

روزی که دل‌غمزده را شادی بود — دل شادیم از پرتو آزادی بود
زان‌پیش که‌برز گر شودخانه خراب — از گنج در این خرابه آبادی بود

(۱۸۴)

این خانه دگر چونی نوائی دارد — وز راز درون بسر هوائی دارد
یکسان نبود وضع سیاست دایم — هر روز سیاست اقتضائی دارد

(۱۸۵)

هر خانه‌که شادیش بجز غم نبود — ویرانی آن خرابه پر کم نبود
نقش در و دیوار ندارد حاصل — از بهر عمارتی که محکم نبود

(۱۸۶)

در راستی آنکه بی کم و کاست بود
سرسبز و سرافراز بهرجاست بود
دانی زچه سرو، سرافراز است به باغ
از آنکه بلند همت و راست بود

(۱۸۷)

هر گل که زیکرنگی خود بو دارد
در باغ هزار تهنیت گو دارد
روزی به چمن اگر درآیم چوهزار
من بو نکنم گلی که صد رو دارد

(۱۸۸)

وستال[۱] پی دفاع دل یکدله کرد
پس پیش رزیروشه زطوفان گله کرد
دیروز فغان ما گر از خارجه بود
امروز رواست شکوه از داخله کرد

(۱۸۹)

ابناء بشر جمله ز یك عائله‌اند
وز حرص دول مدام در غائله‌اند
از آز دول الحذر ای اهل جهان
کانها همه رهزنان این قافله‌اند

(۱۹۰)

آنانکه پریر قلب ما را خستند
دیروز قرار با اجانب بستند
دوشینه یگانه عضو دولت بودند
امروز نمایندهٔ ملت هستند[۲]

(۱۹۱)

ثروت سبب وحی سماوی نشود
با فقر و غنا قطع دعاوی نشود
هرگز نشود بین بشر ختم نزاع
تا قیمت اوقات مساوی نشود

(۱۹۲)

گر درد عموم را دوا باید کرد
با کوشش مستشار ما باید کرد
اما ز ره پند نصیحت گاهی
او را به وظیفه آشنا باید کرد

(۱۹۳)

شادم که پری رخان غمینم کردند
یغمای دل و غارت دینم کردند

۱. وست‌داهل سوئدی، رئیس شهربانی بوده است. ۲. منظور وثوق‌الدوله است.

چون خال سیاه گوشهٔ ابروی خویش
نا کرده نگه گوشه نشینم کردند

(۱۹۴)

ای دستهٔ پابند هوی رحم کنید
بر مردم بی برگ و نوا رحم کنید
مستأجر اگر بندهٔ مزدور شماست
بر حالت او بهر خدا رحم کنید

(۱۹۵)

بر بام فلك بیرق کین برق زند
آشوب صلا بر ملل شرق زند
در لجهٔ خون فرشتهٔ صلح و صفا
افتاده و داد از خطر غرق زند

(۱۹۶)

چشم تو خدنگ سینه دوزی دارد
خشم تو پلنگ کینه توزی دارد
هرچندبود دل تو چون آهن سخت
پرهیز از آن ناله که سوزی دارد

(۱۹۷)

ایکاش که جز رنگ صفا رنگ نبود
مسکین زغنی این همه دلتنگ نبود
در بین بشر صلح وصفا داشت دوام
سرمایه اگر مسبب جنگ نبود

(۱۹۸)

هر کس که بهدل چو لاله داغی دارد
کی میل گل و گردش باغی دارد
ما گوشه نشین ز بی دماغی شده ایم
خوش آنکه بهفصل گل دماغی دارد

(۱۹۹)

هر رأی که با دادن سیم آوردند
آه دل مسکین و یتیم آوردند
صندوق لواسان چو بسی بود علیل
نظار برای او حکیم آوردند

(۲۰۰)

هرجا سخن از سیم وزر ناب رود
کی لرد طلا پرست درخواب رود
ایکاش که این جزیرهٔ آتش خیز
خاکش ز نزول باد در آب رود

(۲۰۱)

جان چند گهی گوشه نشین خواهد بود
دل مشعل آه آتشین خواهد بود

گر طول کشد دورهٔ فترت چندی
حال‌تو ومن بدتر ازاین خواهدبود

(۲۰۲)

در مسلك مالك ملکی سالك شد
از عشق به‌ملك آن ملك هالك شد
آورد فشار چون به‌مستأجر خویش
نامش بزبان دوزخی مالك شد

(۲۰۳)

دل زمزمه های انقلابی دارد
در عین جنون حرف حسابی دارد
گوید که ز چیست مستشار بلدی
این طور سر خانه خرابی دارد

(۲۰۴)

گر ما و تو را دفع اعادی باید
وز دشمن خود قطع ایادی باید
با خصم قوی به حالت صلح وصفا
آمادهٔ جنگ‌ئ اقتصادی باید

(۲۰۵)

آن را که نفوذ و اقتدارات بود
در دست تمام اختیارات بود
از چیست ندانست که بدبختی ما
یکسر ز خرابی ادارات بود

(۲۰۶)

چون عیش‌وغم زمانه‌قسمت کردند
ما را غم بیکرانه قسمت کردند
شیخ وشه وشحنه‌عیش‌ونوش‌همه‌را
بردند و برادرانه قسمت کردند

(۲۰۷)

سرمایهٔ اغنیا اگر کار کند
با زحمت دست کارگر کار کند
جانم به فدای دست خون آلودی
کز بهر سعادت بشر کار کند

کابینهٔ مستوفی‌الممالك منظورش بوده

(۲۰۸)

گویند که کابینه چو تشکیل شود
بیداد به عدل و داد تبدیل شود
ما نیز همه به سهم خود منتظریم
کاین وضع جگرخراش تعدیل‌شود

(۲۰۹)

آنانکه پریر با عدو یار شدند — دیروز به اغیار مددکار شدند
آماده چو کردند سیه روزی ما — امروز به روز ما گرفتار شدند

(۲۱۰)

ایکاش مرا ناطقه گویا می‌شد — یك لحظه دهان بسته‌ام وا می‌شد
تا این دل سودا زدهٔ پرده نشین — بی پرده میان خلق رسوا می‌شد

(۲۱۱)

تجار ز فقر ناشکیبا گشتند — بی‌چیز وگدا ز پیر و برنا گشتند
دیگر چه ثمر ز دستگیری.وقتی — کز فقر عمومی همه بی‌پا گشتند

(۲۱۲)

فکر نوئی از برای ما باید کرد — وین شیوهٔ کهنه را رها باید کرد
با زور مجازات و فشار قانون — ما را به وظیفه آشنا باید کرد

(۲۱۳)

ملت‌چو شراب‌بی‌خودی نوش کند — یا پند معاندین خود گوش کند
هر عیب وهنر دید نمی‌آرد یاد — هر خوب وبدی دید فراموش کند

(۲۱۴)

دشمن پی دشمنی کمر می‌بندد — بیگانه ره نفع و ضرر می‌بندد
گر دعوی دوستی کند دولت‌روس — کی‌دوست بروی دوست درمی‌بندد

(۲۱۵)

گر رشتهٔ سعی و کار پیوند شود — افکار عموم شاد و خرسند شود
با بودجهٔ کافی و جدیت ما — باید بلدیه آبرومند شود

(۲۱۶)

ایکاش بشهر شحنه را زور نبود — ملت ز فشار ظلم مقهور نبود
یك شمه ز قانون شکنی می‌گفتم — گر نامهٔ ما اسیر سانسور نبود

(۲۱۷)

دیروز توانگری زر اندوخته بود — دوشینه بدهر آتش افروخته بود
امروز به‌چشم عبرتش چون دیدم — چون‌شمع زسر تابه‌قدم سوخته‌بود

(۲۱۸)

آن‌روز که درارض وسما هیچ نبود — جز طاعت حق مرام ما هیچ نبود
ما راهرو طریق عرفان بودیم — آن‌روز که نام (رهنما) هیچ نبود

(۲۱۹)

آزادی اگر تیول یکدسته نبود — ملت زدو سر چو مرغ پابسته نبود
از ماهی برجسته نمی‌رفت سخن — در مجلس اگر ناطق برجسته نبود

(۲۲۰)

فکری که سقیم گشت سالم نشود — محکوم بحکم غیر حاکم نشود
گر داد کنی وگر نمائی فریاد — آن خائن خودپرست خادم نشود

(۲۲۱)

آن سلسله‌ای که از امیران هستند — معمار در این سرای ویران هستند
از چیست که باثروت هنگفت‌مدام — اندر صدد غارت ایران هستند

(۲۲۲)

آنانکه زخون‌دودست‌رنگین کردند — آزادی حق خویش تأمین کردند
دارند در انظار ملل حق حیات — آن قوم که انقلاب خونین کردند

(۲۲۳)

طوفان که ز توقیف برون می‌آید — جان درتن ارباب جنون می‌آید
زین سرخ کلیشه کن حذر ای‌خائن — اینجاست که‌فاش بوی خون‌می‌آید

(۲۲۴)

آن میر که جا در اطلس وقاقم کرد — درجامعه خوش‌نامی خودرا گم کرد
دانی که بود به چشم مردم‌محبوب — هر کس که نگاهداری از مردم کرد

(۲۲۵)

از چیست که باد فتنه انگیخته‌اید — وین رشتهٔ اتحاد بگسیخته‌اید
ای دستهٔ کهنه کار افسونگر رند — گویا که دگر طرح نوی ریخته‌اید

(۲۲۶)

هر گز دل من شکایت از غم نکند — شادی ز مسرت دمادم نکند
دانی که بود مرد هنرپیشهٔ راست — آنکس که ز بار غم کمر خم نکند

(۲۲۷)

گر بر دل ما گرد ملالت باشد — آن گرد ملال از جهالت باشد
قانون مهاجرت بود لازم لیك — لازمتر از آن بسط عدالت باشد

(۲۲۸)

این چرخ برین که سرفرازی دارد — بر جنس بشر دست درازی دارد
با پردهٔ دلفریب پر نقش و نگار — یك لحظه دوصد هزار بازی دارد

(۲۲۹)

در کشور دیگران که بیداری بود — از علم چو سیل معرفت‌جاری بود
تعلیم عمومی و نظام اجباری — این هردو اصول مملکت‌داری بود

(۲۳۰)

دانی که دل‌غمزده چون خواهدشد — پا تابسرازدست‌تو خون‌خواهدشد
وآن‌خون‌شده قطره‌قطره‌درشام‌فراق — از روزنهٔ دیده برون خواهد شد

(۲۳۱)

ای کاش که راز دل مبرهن می‌شد — مقصود و مرام ما معین می‌شد
هر گونه سیاستی که دارد دولت — تا حد لزوم صاف و روشن می‌شد

(۲۳۲)

عدلیه که داد باید از دادکند — از چیست که جای داد بیداد کند
ای دادکه از عدلیهٔ منصوری[۱] — بر هر که نظر بیفکنی داد کند

۱. منظور منصورالسلطنه کفیل وزارت دادگستری است.

(۲۳۳)

گر عامل جور حاکم ما نشود
در عدلیه ظلم حکمفرما نشود
حکمی که بودبرله یکمشت ضعیف
تا دست قوی قویست اجرا نشود

عدلیه

(۲۳۴)

خوش‌باش که‌ارباب‌یقین‌شك نکنند
از لوح ضمیر نام حق حك نکنند
اثبات گناهان خطا کاران را
در محکمه بی منطق و مدرك نکنند

(۲۳۵)

اول بخطا پیشه مماشات کنید
قانع چو نشد خطایش اثبات کنید
اثبات چو شد خطا بحکم قانون
بر کیفر آن خطا مجازات کنید

(۲۳۶)

بااین ره ورسم بد چه می‌باید کرد
بگذشته بدی زحد چه می‌باید کرد
پر گشته محیط ما ز دیو و دد و دام
با اینهمه دیو و دد چه می باید کرد

(۲۳۷)

هر کس می بی حقیقتی نوش کند
هر قول که می‌دهد فراموش کند
یك رشته حقیقت آشکارا گفتم
گردولت مابه‌حرف حق گوش کند

(۲۳۸)

آن کیست که پردهٔ خطا چاك کند
آسوده و شاد جان غمناك کند
با حربهٔ برندهٔ قانون امروز
از عدلیه قطع دست ناپاك کند

(۲۳۹)

آن اهل خطا که با خطاکار نمود
باکار خطا شبهه در افکار نمود
بر رغم مدافعین بیگانه پرست
آخر به خطای خویش اقرار نمود

موقعی که شمارهٔ ۳۲ از **طوفان** توقیف گردید بعوض آن، شمارهٔ اول **روزنامهٔ**

پیکار را که مدیر آن موسوی‌زاده یزدی بوده منتشر ساخت و رباعی زیر را بمناسبت سرمقالهٔ همان روزنامه (حراج در وزارتخانه‌ها) درج نمود و پس از انتشار، این روزنامه هم توقیف شد که بعوض آن برای مشترکین **روزنامهٔ طوفان**، شمارهٔ ۱ **روزنامهٔ قیام** فرستاده شد.

(۲۴۰)

آنانکه زبس خزانه تاراج کنند — ما را به عدو زفقر محتاج کنند
دیگر ز چه شغل دولتی را دایم — با چوب هوای نفس حراج کنند

بمناسبت قتل مرحوم عشقی سروده

(۲۴۱)

یکدم دل ما غمزدگان شاد نشد — ویرانهٔ ما از ستم آباد نشد
دادند بسی به راه آزادی جان — اما چه نتیجه ملت آزاد نشد

(۲۴۲)

افسوس که دشمنان دلم‌خون کردند — یاران کهن محنتم افزون کردند
ما را رفقا به جرم دیوانه گری — از دایرهٔ عاقلانه بیرون کردند

(۲۴۳)

روزی به نبرد صف شکستن باید — بر خصم ره فرار بستن باید
روز دگری بقصد یك حملهٔ سخت — از موقع خود عقب نشستن باید

(۲۴۴)

خیزید و چو شیر شرزه اقدام کنید — خفتان پلنگ زیب اندام کنید
هرجا نگرید گرگ خونخواری را — با حربهٔ انتقام اعدام کنید

(۲۴۵)

ای سست‌عقیده، سخت‌شادی‌دیگر[۱] — خرسند ز رأی اعتمادی دیگر

۱. راجع به رأی اعتماد به‌کابینهٔ قوام‌السلطنه گفته.

خواهی چو برادرت مهیا سازی — از بهر وطن قراردادی دیگر

(۲۴۶)

از بهر مجازات ومکافات وزیر — قانع نشوم به نفی واثبات وزیر
این است که ازپارلمان بایدخواست — بگذشتن قانون مجازات وزیر

(۲۴۷)

ای غافل نشناخته زنگی از حور — و زجهل نداده فرق ظلمت از نور
عالم همه پر صدا ولی گوش تو کر — دنیا همه با ضیا ولی چشم تو کور

راجع به‌سردارسپه

(۲۴۸)

اسرار نهفته گر نگفتی بهتر — وین راز نگفته گر نهفتی بهتر
کز بهر زمامدار امروزی نیست — سرمایه‌ای از پوست کلفتی بهتر

راجع به معاون وزارت دادگستری

(۲۴۹)

این خانهٔ ویرانه که تا نفخهٔ صور — چون جغد کند درآن‌نشیمن‌منصور
عدلیه بود به اسم و ظلمیه به رسم — بر عکس نهند نام زنگی کافور

(۲۵۰)

ای مرد جوان، تجربه از پیر بگیر — در دست یلی قبضهٔ شمشیر بگیر
حق تو اگر در دهن شیر بود — با جرأت شیر از دهن شیر بگیر

(۲۵۱)

طوفان بشنو چو نی، نوای تبریز — وز دیده ببار خون برای تبریز
تا جبههٔ نای وقامت چنگ چو نی — کن ناله برای نینوای تبریز

صندوق انتخابات

(۲۵۲)

صندوق دهن بسته درش چون شد باز — افکند میان این و آن غلغله باز
آراست فقط طایر اقبال وهمه — گویند به فرق ما نشیند این باز

(۲۵۳)

ای دل تو همیشه راه حق پوی ومترس — با مسلک حق رضای حق جوی ومترس
کن پیشهٔ خویش پاکی وچون طوفان — با داخله و خارجه حق گوی و مترس

(۲۵۴)

دهقان پسر کارگری کهنه لباس — آمد پی دعوتم زشب رفته دوپاس
با پای برهنه راضی ازدست وچکش — با فرق شکسته شاکر از بازوداس

(۲۵۵)

شهزادهٔ آزاد چو شد حارس فارس — خونریزی واغتشاش شد جالس فارس
بس تاخت به فارس ازره جور فرس — ای وای به فارسی ازاین حارس فارس

(۲۵۶)

در مملکت انقلاب می باید وبس — وز خون عدو خضاب می باید وبس
خواهی تو اگر شوی موفق فردا — امروز دگر شتاب می باید و بس

(۲۵۷)

گل نیست دلم که رنگ وبو خواهد وبس — در باغ چومن نام نکو خواهد وبس
با خاك نشینی نکند ناله و آه — از دولت اشك آبرو خواهد وبس

(۲۵۸)

با کجروی خلق جعلق خوش باش — با کشمکش گنبد ازرق خوش باش
دی باسیه وسفید اگر خوش بودی — امروز به کابینهٔ ابلق خوش باش

(۲۵۹)

امروز که گشته هر غمینی دلخوش — وز مقدم نوروز جهان مینووش

تبریك صمیمانـه خود را طوفان
تقدیم کند بـه تودهٔ زحمتکش

(۲۶۰)

تنها نه‌منم غمین برای دل خویش
کس‌نیست که‌نیست‌مبتلای دل‌خویش
آن را که تو شاد کام می‌پنداری
او داند و درد بی‌دوای دل‌خویش

(۲۶۱)

ای خامهٔ‌راست رو حقیقت‌جو باش
بـاخوردن خون‌دل حقیقت‌گو باش
گـر سر ببرندت ز حقیقت‌گوئی
بادشمن‌ودوست‌یك‌دل ویکرو باش

(۲۶۲)

در بیشهٔ دهر، شیر بـا دندان باش
هـم پیشهٔ پنجهٔ هنرمنـدان بـاش
گرشام‌کند خار چمن خون به‌دلت
چون‌غنچهٔ‌صبحدم دمی خندان باش

(۲۶۳)

ای‌دوست به‌فکر جنگجوئی کم‌باش
در صلح عمومی علم عالم باش
با هر که زنی لاف محبت یکروز
مردانـه وثابت قـدم و محکم باش

(۲۶۴)

از درد و غم زمانه افسرده مباش
وز کجروی سپهر آزرده مباش
ور گردش آسمـان زمینت بزنـد
چون‌مردم‌سر گشته کله‌خورده مباش

(۲۶۵)

در پای گلی شبی نهاده سر خویش
دادم به چمن آب زچشم‌ترخویش
آنگاه چومرغ، در قفس با اندوه
کردم سر خویش‌را بزیر پرخویش

(۲۶۶)

چون‌عامل‌ماضی است‌منصورالملك
در داخله قاضی است منصورالملك
ملت زهرآن شقی که ناراضی بود
دیدیم که راضی است منصورالملك

یعنی کشك

موقعی که یکی ازدوستان فرخی (آقای رضای گلشن یزدی) برای خداحافظی نزد وی رفته بود از مرحوم فرخی می‌پرسد که اگر دریزد فرمایشی دارید انجام‌دهم. فرخی درجواب می گوید قلم‌را ازجیب دربیاور وبادداشت کن تا بگویم و رباعی ذیل‌را بالبداهه گفت:

(۲۶۷)

ای آنکه زجود تست دریا دررشك — افلاك همی گرید و می‌ریزد اشك
اولاد بنی‌آدم و با این همه جود — شرمندهٔ احسان توام یعنی کشك

آقای‌گلشن پس‌از نوشتن رباعی بدون توجه به‌مقصود فرخی گله می کند. فرخی جواب می‌دهد، منظور اهانت‌نبود ؛ بلکه منظور فرستادن کشك یزدی می‌باشد که در تهران مطلوب و کمیاب است و به‌مناسبت شعر لفظ کشك گفته شده که کشك یزدی بفرستی.

(۲۶۸)

ازیك‌طرفی مجلس‌ما شیك وقشنگ — از یك‌طرفی عرصه به ملیون تنگ
قانون و حکومت نظامی و فشار — این است حکومت شترگاو پلنگ

(۲۶۹)

آن رند دغل بازگه با مکر وحیل — با لفظ قرارداد، می کرد جدل
دیدی که چسان عاقبت اندرمجلس — بگرفت قرارداد، ناطق به بغل

(۲۷۰)

کابینه اگر بود ز بحران تعطیل — دیروز به مجلس آمد وشد تشکیل
اما به رئیس‌الوزرا یك دو نفر — آخر ز فشار وکلا شد تحمیل

رباعی مستزاد

(۲۷۱)

دانی که بود سپید رو نیك عمل
پیش رفقا
یا کیست سیه نام در انظار ملل
از حب طلا

آن کارگری که می‌خورد نان جوین
با زحمت دست
وان محتشمی که می‌خورد شیر و عسل
بی محنت پا

(۲۷۲)

ما خاك بسر ز بی حسابی شده‌ایم
ای صاحب مال و مالك کاخ جلال
ما دربدر از خانه خرابی شده‌ایم
با ما منشین که انقلابی شده‌ایم

(۲۷۳)

از روز ازل عاشقی آموخت دلم
تا خاك مرا دهد بباد آتش عشق
از عشق چو شمع شعله افروخت دلم
از دیده نریخت آب تا سوخت دلم

(۲۷۴)

من حسرت آب زندگانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود
درخوان جهان جز کف نانی نخورم
مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۲۷۵)

ما زادهٔ کیقباد و کیکاووسیم
درتحت لوای شیروخورشید ای لرد
جان باختگان وطن سیروسیم
آزاد ز بند انگلیس و روسیم

(۲۷۶)

ما قاعدهٔ متانت از کف ندهیم
با پند صحیح رفقا گاه مثال
ما گوش به گفتار مزخرف ندهیم
ما پاسخ هرناقص و اجوف ندهیم

(۲۷۷)

عمریست که برعاطفه مفتون شده‌ایم
زانو زده در برابر کرسی عدل
از عالم کبرو کینه بیرون شده‌ایم
تسلیم مقررات قانون شده‌ایم

(۲۷۸)

بدبختی ایران ز دو تن یافت دوام — این نکته مسلم خواص است وعوام
آن دولت انگلیس را بود وثوق[1] — این سلطنت هنود را هست قوام[2]

(۲۷۹)

روزی است که اقدام غیورانه کنیم — از پیر وجوان جنبش مردانه کنیم
وآن کاخ که آشیانهٔ فتنه بود — با آلت انتقام ویرانه کنیم

(۲۸۰)

از بسکه چو سرو چمن آزاده منم — چون سایهٔ سرو خاك افتاده منم
گر عیب نبود راستی پس از چیست — بی چیز و تهی‌دست و گدازاده منم

(۲۸۱)

عمری به هوس گرد جهان گردیدم — از دشمن و دوست خوب و بد بشنیدم
سرمایهٔ زندگی همین بود که من — با دیده بسی ندیدنیها دیدم

(۲۸۲)

یك عمر به بند آز پا بسته شدیم — بر اهل هوس قائد و سر دسته شدیم
اینك پی مرگ ناگهانیم دوان — از بسکه ز دست زندگی خسته شدیم

(۲۸۳)

تا چند ز آه سینه دل چاك شوم — تا کی ز سرشك دیده غمناك شوم
این آتش و آه و آب چشمم باقیست — تا از اثر باد اجل خاك شوم

(۲۸۴)

یك عمر چو باد دور دنیا گشتیم — چون موج هزار زیر وبالا گشتیم
با آنکه ز قطره‌ای نبودم افزون — خون خوردم و متصل به دریا گشتیم

۱و۲. منظور وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه است.

(۲۸۵)

آن خم که بودمدام در جوش، منم — آن مرغ که شد به‌شام‌خاموش، منم
در حلقهٔ رندان خراباتی خویش — آن پاك نشین خانه بر دوش، منم

(۲۸۶)

آن روز که حرف‌عشق بشنفت دلم — شب تا به‌سحر میان خون خفت‌دلم
از بسکه خزان نا مرادی دیدم — صد بار بهار آمد و نشکفت دلم

(۲۸۷)

بادشمن ودوست گرشدی‌نرم‌چوموم — چون نقش‌نگین‌شوی مکن‌شرم‌چوموم
باخصم‌هماره‌باش‌سرسخت چوسنگ — بادوست همیشه‌باش دل نرم‌چوموم

(۲۸۸)

ما یکسر مو به‌کس دوروئی نکنیم — با راست روان دروغگوئی نکنیم
چون پیش کنیم خورده‌گیری اما — با لحن درشت عیبجوئی نکنیم

(۲۸۹)

آن روز که ره بشادی وغم بستیم — در بر رخ نامحرم ومحرم بستیم
فریاد اثر نداشت گشتم خاموش — فریاد رسی نیافتم دم بستیم

(۲۹۰)

تا درس محبت تو آموخته‌ایم — در خرمن عمر آتش افروخته‌ایم
بی‌جلوهٔ شمع رویت از آتش غم — عمریست که‌پروانه صفت سوخته‌ام

(۲۹۱)

عمری به‌دهان راستگو مشت زدیم — وز راه کژی به شیر انگشت زدیم
رفت آبروی کشور جمشید بباد — بس‌آتش‌کین به‌خاك زرتشت زدیم

(۲۹۲)

از رنگ افق من آتشی می‌بینم — در خلق جهان کشمکشی می‌بینم
اما پس از این کشمکش امروزی — از بهر بشر روز خوشی می‌بینم

(۲۹۳)

یك عمر چو جغد نوحه‌خوانی کردیم
نفرین به اساس زندگانی کردیم
جان کندن تدریجی خود را آخر
تبدیل به مرگ ناگهانی کردیم

(۲۹۴)

روزی که به‌تاج طعنهٔ سخت زدیم
با دست تهی پا به سر تخت زدیم
بگریخت‌زدست‌من‌ودل‌طالع‌وبخت
پس دادز دست طالع وبخت‌زدیم

(۲۹۵)

ما تکیه به قائدین ناشی نکنیم
وز مسلك خویشتن تحاشی نکنیم
چون بت‌شکنی مرام دیرینهٔ ماست
این است‌که تازه بت‌تراشی نکنیم

(۲۹۶)

کر طالع خفته را سحرخیز کنیم
از آب رزان آتش دل تیز کنیم
یك چله نشسته گوشهٔ میکده‌ای
وز هرچه بغیر باده پرهیز کنیم

(۲۹۷)

آن‌روز که‌چون‌سرو سرازخاك زدیم
با دست تهی پای بر افلاك زدیم
دیدیم چو دلتنگی مرغان چمن
چون غنچهٔ‌گل جامهٔ‌جان چاك زدیم

(۲۹۸)

آن سبزه که ترك‌این‌چمن گفت،منم
آن‌لاله که‌ازاشك به‌خون خفت،منم
وآن غنچهٔ لب بسته که از تنگدلی
صد بار بهار آمد و نشکفت، منم

(۲۹۹)

یکچند به‌مرگ سخت جانی کردیم
رخساره به سیلی ارغوانی کردیم
عمری گذراندیم به مردن مردن
مردم به‌گمان که زندگانی کردیم

(۳۰۰)

آن‌روز که‌چون‌سبزه سرازخاك‌زدیم
چون لاله ز داغ آه غمناك زدیم
گشتیم‌چو غنچه بسکه‌ازغم دلتنگ
چون‌گل به‌چمن‌جامهٔ جان‌چاك‌زدیم

(۳۰۱)

هنگام جوانی به خدا پیر شدم
از گردش آسمان زمینگیر شدم
ای عمر برو که خسته کردی مارا
وی مرگ بیا ز زندگی سیرشدم

(۳۰۲)

برخیز که تا باده گلرنگ زنیم
بنشین که بشورچنگ برچنگ زنیم
چون دلشکنی کار ریاکاران است
بر شیشهٔ سالوس وریا سنگ زنیم

(۳۰۳)

تا چند کسل از غم بیهوده شویم
تاکی به هوای نفس آلوده شویم
در زندگی آسوده نگشتیم چو ما
مردیم که از دست غم آسوده شویم

(۳۰۴)

با دیدهٔ سرخ وچهرهٔ زرد خوشم
با سینهٔ گرم و نالهٔ سرد خوشم
یاران همه شادی از دوا می‌طلبند
تنها منم آنکه با غم و درد خوشم

(۳۰۵)

دارم سر آنکه عیش پاینده کنم
جبران گذشته را در آینده کنم
بگذارداگر باد حوادث چون گل
یك صبح به‌کام دل خود خنده کنم

(۳۰۶)

با فکر قوی‌گرسنه چون شیر، منم
وز چار طرف بستهٔ زنجیر منم
جزخون‌نخورم‌زدست‌هردشمن‌ودوست
در معرکه چون برهنه شمشیر منم

(۳۰۷)

با علم و عمل اگر مهیا نشویم
همدوش به مردمان دنیا نشویم
نادانی و بندگیست توأم به‌خدای
ما بنده شویم اگر که دانا نشویم

(۳۰۸)

بس جان رفشار غم به دوران کندیم
پیراهن صبر از تن عریان کندیم
القصه در این جهان بمردن مردن
یك عمر به نام زندگی جان کندیم

(۳۰۹)

از دست توماساغر صهبا زده‌ایم
بر فرق فلك ز بیخودی پا زده‌ایم
دنیا چو نبود جای شادی زین رو
غم نیست که پشت پا به‌دنیا زده‌ایم

(۳۱۰)

آن‌روز که ما و دل ز مادر زادیم
دایم ز فشار درد و غم ناشادیم
در لجهٔ این جهان پر حلقه و دام
آزاد ولی چو ماهی آزادیم

(۳۱۱)

تا برسر حرص و آزخود پا زده‌ایم
لبخند به دستگاه دنیا زده‌ایم
با کشتی طوفانی بشکستهٔ خویش
شادیم از آنکه دل بدریا زده‌ایم

(۳۱۲)

روزی که به‌کار زندگی دست زدیم
در عالم نیستی دم از هست زدیم
اورنگ فلك نبود چون درخور ما
پا بر سر این نشیمن پست زدیم

(۳۱۳)

ما ببرق صلح کل برافراشته‌ایم
ما تخم تساوی به جهان کاشته‌ایم
القصه سعادت بشر را یکبار
در سایهٔ این دو اصل پنداشته‌ایم

(۳۱۴)

آن روز که پابند جنون گردیدیم
از دائرهٔ عقل برون گردیدیم
صید از دهن شیر گرفتیم اما
در پنجهٔ عشق تو زبون گردیدیم

(۳۱۵)

در آتیه گر فکر نماینده کنیم
ایجاد و بنا دولت پاینده کنیم
بگذشته گذشت و حال نبود فرصت
خوب است که اندیشهٔ آینده کنیم

(۳۱۶)

یك چند گرفتار خطر گردیدم
با گفتن حق گرد ضرر گردیدم
گوش شنوا نداشت کس، گشتم گنگ
فریاد ز بسکه بود کر گردیدم

(۳۱۷)

من حسرت آب زندگانی نخورم — وزخوان جهان جز کف نانی نخورم
چون زندگیم غم جهان خوردن بود — مردم که دگر غم جهانی نخورم

(۳۱۸)

امروز به هر طریق ما راه رویم — آهسته و بی سروصدا راه رویم
تا باز به پای خود نیفتیم به چاه — از روی خرد دست وعصا راه رویم

(۳۱۹)

روزی که زدل بانگ خبردار زنیم — صد طعنه به سالار و به سردارزنیم
هر کس که بود ناقض قانون، اورا — «منصور» بود گر همه بردار زنیم

(۳۲۰)

ما دایرهٔ کثرت و قلت هستیم — ما آینهٔ عزت و ذلت هستیم
تو در طلب حکومت مقتدری — ما طالب اقتدار ملت هستیم

(۳۲۱)

ما طعنه زن مقام مردی نشویم — چون باد اسیر هرزه گردی نشویم
اما نبود گناه در پیش عموم — گر معتقد قدرت فردی نشویم

(۳۲۲)

با دولت نو رسم کهن می‌گویم — عیب دگران و خویشتن می‌گویم
نادیده ز خوب وبد نرانیم سخن — از دیده همیشه من سخن می گویم

(۳۲۳)

از بسکه به پیش این و آن مبتذلیم — چون شمع ز آتش درون مشتعلیم
آنها همه بی قرار حرف املند — ما جمله در انتظار کار و عملیم

(۳۲۴)

چندی ز هوس باده پرستی کردم — می خوردم واز غرور مستی کردم
چون پای امیدواریم خورد بسنگ — دیدم که عبث دراز دستی کردم

(۳۲۵)

باید زکژی براستی میل کنیم　　اصلاح کژی ز صدر تاذیل کنیم
بدبختی اگر بود قویتر از سیل　　با زور عموم دفع آن سیل کنیم

(۳۲۶)

درموسم گل طرف چمن می‌خواهم　　با خویش گلی غنچه‌دهن می‌خواهم
دیروز دلم شکست و کردم توبه　　و امروز دل توبه شکن می‌خواهم

مادهٔ تاریخ ذیل را بمناسبت قتل میرزادهٔ عشقی مدیر **روزنامهٔ قرن بیستم** و شاعر شهید **آزادیخواه ایران** سروده است.

(۳۲۷)

دیو مهیب خودسری، چون ز غضب گرفت دم
امنیت ازمحیط ما، رخت ببست وگشت گم
حربهٔ وحشت و ترور، کشت چو میرزاده را
سال شهادتش بخوان«عشقی قرن‌بیستم» ۱۳۴۲

رباعی مستزاد

(۳۲۸)

با آنکه بود موجد نعمت دهقان　　با آنکه بود موجب رحمت دهقان
با اجرت کم　　سرتا بقدم
بارحمت خود اسیر زحمت زارع　　با نعمت خود دچار نقمت دهقان
ازمالك جور　　زارباب ستم

(۳۲۹)

از آز بپرهیز و امیری می کن　　با گرسنگی سخن زسیری می کن
در جامعه گر تو سرفرازی خواهی　　از پای فتاده دستگیری می کن

(۳۳۰)

طوفان می‌نسیان از این نوش مکن　　فحش عرب وحرف عجم گوش مکن

خواهی چو صلاح حال مستقبل را
ایام گذشته را فراموش مکن

(۳۳۱)

ای ملت آرین وفاداری کن
در خدمت نوع خود فداکاری کن
اکنون که به بحر نازونعمت غرقی
قحطی زدگان روس را یاری کن

(۳۳۲)

در مرز عجم ذلت ایرانی بین
در ملك عرب محو مسلمانی بین
دایم سر سروران اسلامی را
پا مال تجاوز بریتانی بین

(۳۳۳)

آثار محن از در و دیوار ببین
فریاد زکاردار و بیکار ببین
هر دسته ای از مردم این کشور را
سرگشتهٔ اضطراب افکار ببین

(۳۳۴)

تا چند توان به ناتوانان دیدن
جور و ستم جهان ستانان دیدن
تاکی به هوای زندگی در پیری
بادیده توان مرگ جوانان دیدن

(۳۳۵)

با نخل خوشی همیشه پیوند بزن
می با دل شاد و جان خرسند بزن
گربرتوزمانه یك دمی سخت گرفت
دندان بجگر گذار و لبخند بزن

(۳۳۶)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین
بر مملکت انقلاب را چیره ببین
در آتیه رنگ افق ایران را
چو روی خطاکنندگان تیره ببین

(۳۳۷)

گر تکیه کنی بر دم شمشیر مکن
بی‌دغدغه بازی به دم شیر مکن
خوابی که ندیده‌ای تو تعبیر مکن
خوابی که شود طالع بیدارت یار

(۳۳۸)

ای توده عمل باهمم عالیه کن
بگذشته‌گذشت صحبت ازحالیه کن

گر علت ورشکستگی می خواهی
چشمی بقرار بانك با مالیه کن

(۳۳۹)

هرگزدل کس رابه‌عبث تنگ مکن
تا صلح شود بجنگ آهنگ‌مکن
هرچند که‌نیست‌زندگی‌غیر ازجنگ
با مرگ بساز وباکسی‌جنگ‌مکن

(۳۴۰)

ای دل شکن آتش به دل تنگ مزن
برشیشهٔ ارباب وفا سنگ مزن
ای‌دوست‌بپشت‌گرمی‌دشمن خویش
بیهوده بروی دوستان چنگ مزن

در تشکیل کابینهٔ مستوفی‌الممالك سروده

(۳۴۱)

ای‌دوست کلاه خویش راقاضی کن
در آتیه کار بهتر از ماضی کن
فرصت‌مده‌ازدست‌وبه‌هرقیمت‌هست
افکار عموم را ز خود راضی کن

(۳۴۲)

ای‌دوست به‌دیوار کسی مشت مزن
دشمن چوشوی به شیرانگشت مزن
تا دست دهد حرف حساب خودرا
با مردم روزگار بی پشت مزن

(۳۴۳)

یاری‌که‌کج ودوروست، شمشیرش کن
گر راست نشد نشانهٔ تیرش کن
وردشمن یك رنگ‌توچون شیربود
با رشتهٔ دوستی به زنجیرش کن

(۳۴۴)

ای دیده دوچشم فتنه را خیره ببین
بر صلح وصفا ستیزه را چیره ببین
رنگ افق سیاست ایران را
از ابر سیاه قیرگون تیره ببین

(۳۴۵)

یك عمر در این محیط‌گریدم من
وین بوالهوسان را همه سنجیدم‌من
فهمیدنم این بود که از این مردم
در هیچ زمان هیچ نفهمیدم من

(۳۴۶)

از بادهٔ کبر مست و مخمور مشو
وز راه سلامت و خرد دور مشو
روزی دو جهان اگر به کام تو شود
از شادی این دو روزه مغرور مشو

(۳۴۷)

اشراف عزیز نکته سنج من و تو
چون مار نشسته روی گنج من و تو
تا بیحس وجاهلیم یك سرتو و من
پامال کنند دست رنج من و تو

(۳۴۸)

افسوس که از رأی خراب من و تو
یکمرتبه شد پاك حساب من و تو
آراء لواسان چو بخوبی خوانند
حاکی است زسوء انتخاب من وتو

(۳۴۹)

ای‌دوست‌برای‌دست‌وپامشت تو کو
دشمن به‌تو گرروی کندپشت تو کو
تا عقده گشای دل مردم گردی
چون شانهٔ مشاطه سرانگشت‌تو کو

(۳۵۰)

باآنکه ز فقر پاکبازیم همه
پیش دگران دست درازیم همه
اشراف طمعکار اگر بگذارند
باکثرت فقر بی نیازیم همه

(۳۵۱)

احزاب جهان راه نجاتند همه
در جامعه باعث حیاتند همه
درکشور ما چو جنگ صنفی نبود
این است که بی عزم و ثباتند همه

(۳۵۲)

دنیاکه سعادتش بود مال همه
ازچیست‌که نیست شامل حال همه
شهری که‌شرافتش برای جمعی‌است
ای وای ودوصد وای براحوال‌همه

(۳۵۳)

با هم رفقاکه یار وجفتند همه
بنشسته وگفتند و شنفتند همه
شد راستی از خواندن آرا معلوم
کز حیله به هم دروغ گفتند همه

(۳۵۴)

یکدسته که کاندید جدیدند همه — سال ومه و هفته ها دویدند همه
اکنون که زرأی خوانده گردیده دوثلث — ناچار سه ربع نا امیدند همه

(۳۵۵)

سر دستهٔ حزب هر چه هستند همه — سر تاسر بقدم خویش پرستند همه
افرادی اگر درآن میان یافت شود — از ساده دلی آلت دستند همه

(۳۵۶)

بادشمن اگر پاره کنی سلسله به — وزدوست به‌پیش‌دوست‌سازی گله به
گر خارجه خوب باشد و داخله‌بد — از خارجهٔ خوب بد داخله به

(۳۵۷)

در اول وهله پا فشردیم همه — گوی سبق از زمانه بردیم همه
از تفرقه بگسیخته شد چون‌صف‌ما — از مرتجعین شکست خوردیم همه

(۳۵۸)

آن دسته که در نزد تو پیشند همه — با حرف رفیق نوش و نیشند همه
آید چو میان پای عمل می دانند — یکسر پی جلب نفع خویشند همه

(۳۵۹)

بی‌دوست شب فراق غم‌خوردن به — غم خوردن ودندان به‌دل افشردن‌به
گرزندگی این است که دل‌داردومن — صد بار ز زندگی بود مردن به

(۳۶۰)

دیدی بخلاف عزم وتصمیم شدی — از حملهٔ ارتجاع در بیم شدی
با اینهمه اظهار شهامت آخر — در پیش قوای خصم تسلیم‌شدی

(۳۶۱)

زد چنگ زمانه چنگ بی تکلیفی — شد باز شروع جنگ بی تکلیفی
ای‌آه‌که آتیهٔ این ملك خراب — بگرفت دوباره زنگ بی تکلیفی

(۳۶۲)

ای کوه توهمسنگ غم و درد منی
وی کاه تو همرنگ رخ زرد منی
ای آتش عشق از تو دلگرم شدم
چون مجمر سوز نالهٔ سرد منی

(۳۶۳)

خواهی توچومشت بسته راوانکنی
خود را ببر جامعه رسوا نکنی
هرجاکه سخن کنی تو با دقت باش
هشدار که اشتباه بی جا نکنی

(۳۶۴)

می کوش که پامال جهالت نشوی
سر گشتهٔ وادی ضلالت نشوی
ری مرکز دستان زبر دستان است
هشدارکه بی اراده آلت نشوی

(۳۶۵)

ای مرغ اسیر ازچه کم حوصله ای
از بستن بال خویش پر در گله‌ای
پروازکنی به کام خود روز دگر
پاداش چنین شبی که درسلسله ای

(۳۶۶)

آن راکه زمهرخویش پرورده کنی
او را همه عمر بنده و برده کنی
اقرار نمایند به خداوندی تو
هربنده که حاجتش برآورده کنی

(۳۶۷)

آنانکه کنند با دوصد طنازی
دایم به مقدرات ایران بازی
ای کاش کنند وقت خودرا مصرف
یك لحظه به فابریك آدم سازی

(۳۶۸)

با زور و وبال تا وزارت کردی
بس مال که از مالیه غارت کردی
صدخانه‌خراب کردی‌ای‌خانه‌خراب
تا کاخ بلند خود عمارت کردی

(۳۶۹)

دی عامل اختلاس اموال شدی
دوشینه خداوند زر و مال شدی
امروز چو بازار تو گردید کساد
چون تاجر ورشکسته دلال شدی

(۳۷۰)

هر کس بطریق خاص شد یار کسی — یا بوالهوسانه محو دیدار کسی
طوفان که بود مقصد او نفع عموم — هرگز نشود عبث طرفدار کسی

(۳۷۱)

امروز اگر خطا سراپا نکنی — از دست وکیل ناله فردا نکنی
رأی تو قباله است آن را ای دوست — هشدار برای دشمن امضا نکنی

(۳۷۲)

ای جعبه پریر دلربائی کردی — دیروز خیال بیوفائی کردی
دوشینه چو یکبار شدی یار رقیب — امروز ز عاشقان جدائی کردی

(۳۷۳)

ای روز سیاه من سیه‌تر گردی — وی دیده به خون دل شناور گردی
ای چرخ زگردش تو من پست شدم — گر گردشت این‌چنین بود برگردی

(۳۷۴)

ای توده گرفتار جهالت شده‌ای — گم کشتهٔ وادی ضلالت شده ای
هر کس که کنی وکیل گر جنس تو نیست — بیچون وچرا بدان که آلت شده ای

صندوق انتخابات

(۳۷۵)

ای جعبه بخوب وزشت حاکم شده‌ای — محفوظ کن سقیم و سالم شده ای
با آنکه توئی پاك دل و پاك نهاد — آرامگه خائن و خادم شده ای

(۳۷۶)

ای جعبه مرا گوهر مقصود توئی — اسباب زیان و مایهٔ سود توئی
هرمنتظرالوکاله را ای صندوق — تا رأی میان تست معبود توئی

(۳۷۷)

در اول عشق باده نوشی اولی
در آخر عمرمی‌فروشی اولی
تادوره فترت است همچون خم‌می
باخوردن خون دل خموشی اولی

(۳۷۸)

آسوده دراین دیر کهن نیست کسی
بی‌درد وغم‌ورنج محن نیست کسی
یاران شرکای موقع منفعتند
هنگام ضررشریك من‌نیست کسی

(۳۷۹)

ای بوم دراین بوم مؤسس شده‌ای
ای زاغ به باغ نقل مجلس‌شده‌ای
درمدرسه درس می‌دهی رنگارنگ
ای بوقلمون مگر مدرس شده ای

پایان رباعیات

قسمت چهارم

فتحنامه

این فتحنامه توسط استاد محقق و شهید جناب آقای دکتر باستانی پاریزی در دسترس مجلهٔ راهنمای کتاب قرار گرفته و عیناً از روی آن عکس برداری و ضمیمهٔ این کتاب بچاپ میرسد.

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

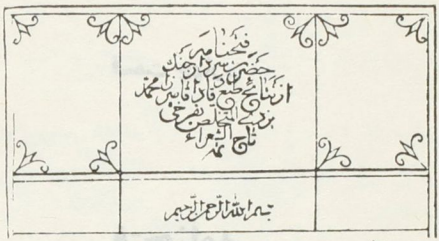
فتحنامه
حضرت سردار جنگ
از نتایج طبع وقاد آقا میرزا محمد
یزدی المتخلص بفرخی
تاج الشعراء
بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بیحد لایزالی را جلت قدرته سزاست که مهندس قدرتش در صفحه
مساوات نقشه جغرافیای عدالت کشیده و ستایش بیعدد ذوالجلالی را عظمت
جلاله رواست که خیاط مشیتش لباس حریت بر قامت مشروطیت بریده
سبحان الله العزیز علی ما تصفون شعر حسان بابی زبانی وصف رانم
کسیرا کو ز اوصاف است بیرون همان به کز کلام وی بخوانم
تعالی شانه عما یقولون — و درود نامعدود بر محمد محمود صلی الله
علیه و آله واجب که بذر الفت بین قلوبهم در مزارع دلهای مشروطه
خواهان کاشته و بدست رسالت بیرق ید الله فوق ایدیهم بر مفارق

عدالت طلبان افراشته و از طریق رحمت که ما هو الا رحمة للعالمین در
باغ مودت نهال طیبه اخوت غرس فرموده که اصلها ثابت و فرعها فی السما
شعر خواجه عالم انکه بند کیش فرض امد بر ابیض و اسود خبر بعثتش چه
داد مسیح قال من بعدی اسمه احمد — و تحیات نامتناهی بر خلفاء و
امناء بلا فصلش لازم که خلعت معماری عمارات و امورات را پوشیده
و در تخریب بنیان ظلم و استبداد کوشیده اند بو محه بو یژه مسند نشین
سریر ولایت و مصباح طریق هدایت امام المشارق و المغارب علی بن ابیطالب
که با تیشه عدل و داد ریشه ظلم و استبداد را کنده و باب مساوات و مواخات
را کشوده شعر مقتدائیکه طرفة العینی نتوان گفت از خدا ست
جدا ور تعرض کنی بیان سازم که اوست پشت نبی و روی خدا —
و تمجید میخوانم مجاهدین غیور را که بحکم انما المؤمنون اخوه برادرانه
بذل جان نموده و اسباب ازادی سی کرور نفوس را فراهم کرده اند
خصوصا نیرین اسمان ازادی و مؤسسین ترقی و ابادی حضرت

سپهدار اعظم و حضرت سردار اسعد دام اقبالهما که بمفاد ان الله
یامرون بالعدل خلقیرا از ظلمات استبداد و جهالت بسوی آب
بقای آزادی و عدالت رسانیده اند — و لعنت ابدی بر پیروان
طریق بغی و فساد و متابعان صراط ظلم و استبداد باد الی ابد الآباد
و بعد چون بر هر فردی از افراد واجب بلکه اوجب است که
از برای وطن عزیز خدمتی کنند . و بهر تشویق نوع زحمتی برند
اگرچه جان بازی فامیل بختیاری از برای پاس حقوق وطن و ترقی

برپا کننده بساط عدل و اتحاد رافع ظلم و بیداد دافع سار فتن بی
نام و ننگ اعنی حضرت سردار جنگ ادام الله اقباله و شوکته که در شهر
برزدوی داده برشته نظم در آورده تا انکه حکام سایر بلاد پس از
مطالعه این اشعار نا قابل باعبرت و طنی ناسی باین اقدامات بنمایند
و اسباب ابادی مملکت و اسودگی ابناء وطن عزیز خود را فراهم
آورند — والسلام علی من اتبع الهدی — خادم وطن خواهان
(مداح نوع پرستان فرخ بن کدی)

غرض نقشی است کز ما باز ماند ❁ که هستی را نمی بینم بقائی =

بتوفیق	بسم الله الرحمن الرحیم	باری

نخست آفرین بر خدائی رواست — که ذاتش منزه ز چون و چراست

سپس بر شهنشاه مشروطه دوست — که زیبنده تخت جمشید اوست

در آغاز مشروطه ثانوی — که دهر کهن یافت رسم نوی

میان را ببندم بیکبار تنگ — سخن گویم از فتح سردار جنگ

ورود تجار بقلعه حکومتی و تشکی نمودن از ره زنان لشنی و چهار راهی

که چون بیست روز از صفر شد فزون — بتجار شد قلعه جای سکون

همه با تنی خسته و جان ریش — دلی همچو زلف نکویان پریش

یکی پیرهن را بتن کرد چاک — یکی کند موی و بسر ریخت خاک

که سرمایه جمله بر باد شد — ز اموال ما فارس آباد شد

شد از ره زن چار راه لشن — حریر و خرما بدل با خشن

ز جور علی باز دل گشته خون — ز فرض علی بخت ما واژگون

فزون است تعداد شان از دویست — سواره صد و چل پیاده سه بیست

پاسخ سردار جنگ بتجار

چه بشنید این نکته سردار جنگ — بچشمش فزای جهان گشت تنگ
برای تسلی دهان بر گشود — با یشان بسی مهربانی نمود
که گر خصمتان هست چرخ برین — ز بالا فرود آرمش بر زمین
وطن خواهیم از ازل پیشه است — ستبداد را همتم تیشه است
برای شما کرد هم جان چه باک — که هستیم فرزند یک آب و خاک
کنون رخش رانم پی انگروه — چه بر روی صحرا چو بر پشت کوه
بیاری یزدان و بخت بلند — سر و دست ایشان در ارم ببند
چو بحار این نطق کردند گوش — ز دل بر کشیدند یکسر خروش
که سردار ما تا ابد زنده باد — بمهر وطن جانش آکنده باد

سان دیدن سردار جنگ لشکر را

غرض آن وطن خواه با عدل و داد — بجمع آوری سپه حکم داد
به پیرامن او سپه گشت جمع — بدان سان که پروانه بر گرد شمع

همه تند و چالاک چون اشکبوس | همه گرد و بی باک مانند طوس
پس از مرحمت یک بیک را بخواند | بر ایشان بسی سیم و زر برفشاند

پند دادن سردار جنگ بمدبر الدوله نائب حکومه

چو کار سواران ز زر کرد ساز | بسوی مدبر نگه کرد باز
که هر چند شخص وطن پروری | ز هر مرد داننده دانا تری
ولی باز در حفظ قانون بکوش | که داوری دیده از حق مپوش
براه وطن خدمتی تازه کن | جهان را ز عدلت پر آوازه کن

سفارش سردار جنگ به اسد الله خان فراش باشی

پس آنگاه باب تلطف گشاد | بفراش باشی بسی پند داد
که ای مرد نام آور کاردان | که کار کم گوی بسیار دان
نظر کن بهر کار در پشت و پیش | مشو غره بر کاردانی خویش
بنی رنگ غماز مایل مشو | ز تنظیم این ملک غافل مشو

[illegible]

پی سارقین انچنان تاخت خنک — که رستم پی جیش پور پشنک

سدیدش دران رزمگه یار بود — که او را بهر وقعه غمخوار بود

دلی داشت از مهر او ممتحن — ولای ویش مایه جان و تن

چنان بود او را بهر وقعه یار — که شخص پشوتن باسفندیار

حبیب الله خان منشی کافیش — بهم راه بد با دل صافیش

کمر بسته بد در بر او ز مهر — چو در پیش کسری ابوزرجمهر

سواران نام او رهفت لنک — بهم راهی او میان بسته تنک

بد از چار لنکی مددکار او — دلیران مرد افکن جنک جو

دران رزم بودش دو صد تن سوار — همه کرد و شایسته کارزار

ورود سردار جنک بقلعه زیندین
واشاره از باریدن برف بر آن زمین

ببارید برفی که در روزگار | بماند از او تا ابد یادگار
شب تیره و برف آن سان نمود | که غلمان بپوشد لباس کبود
پس از برف بارید انسان تگرگ | که هر زنده کردی تمنای مرگ
تو گفتی فلک لؤلؤ شاهوار | بفرق زمین مینماید نثار

رسیدن دستهٔ از سارقین بکزو
و آگاهی دادن قراول سردار جنگ را

در آندم که از برف و باران و باد | ز جانهم نکردی کسی هیچ یاد
بنا که قراول رسید و بگفت | که ای دشمنت با محن باد جفت
بقرب کدار کزو و خشو | سواری فرود آمد از چار سو
گمانم که از صد فزون نیستند | که در آن مکان حالیا زیستند
چه این مژده زان مرد ره بر شنفت | رخشهم چو گل برگ موری شکفت
سواران خود را ز عالی و دون | خبر داد از مژدهٔ ره نمون

تاختن سردار جنگ از پی آن جماعت

و دلاوری

و دلاوری کردن بمیدان شجاعت

پس انگاه بنشست بر پشت خنگ — چو بر زین بهزاد پور پشنگ

سواران بر پشت و خودش تاخت پیش — چه شیری که تازد پی صید میش

ز شب بود باقی دو ثلث دگر — که با سارقین ناگهان خورد بر

شد از هر دو جانب شلیک تفنگ — ببارید مانند باران فشنگ

ز تیر سواران پرخاش جوی — بهر سو روان گشت خون همچو جوی

بزنهار امد سپهر اثیر — ز نالیدن آل مانی سه تیر

ز رخسار شیر فلک رفت رنگ — ز غریدن انگریزی تفنگ

بهر سو دلیران جنگ ازمون — گرفتند ره تنگ بر خصم دون

پند دادن پیرمرد سارق یاران خود را برای فرار از جنگ

دران جمع سارق یکی پیر بود — که سرمایهٔ مکر و تزویر بود

کلامش چنان بد بر آن قوم پیش — که پیش نصاری بیان کشیش

بیاران خود داد پیرانه پند — که ما را بکین است چرخ بلند

گرانی در اینجا درنگ آوریم — سر خویشتن را بسنگ آوریم

چرا کز پی ما کنون تاخت خنگ — خداوند ده تیر سردار جنگ

برزمش نداریم دست ستیز — بود به که آریم پا در گریز

اگر جای شب روز رخ مینمود — تنی را ز چنگش رهائی نبود

پس از گفتگو مال بگذاشتند — در آن نیمه شب راه برداشتند

بر آن فرقه چون بخت بد یار شد — سه تن کشته یک تن گرفتار شد

بمینای آمالشان خورد سنگ — همه شهدشان گشت یکسر شرنگ

ز بعد فراغت چه خرم بهشت — یکی نامه بهر مدبر نوشت

در آن نامه از فتح خود شرح داد — در عشرت و عیش بر وی گشاد

رسیدن دیده بان و خبر دادن از ورود علی بان
و سواران لشنی که در گرده کوه هستند

چو مکتوب فتحش بپایان رسید — سواری چو برق از بیابان رسید
فرود آمد از اسب و بوسید خاک — که یارت همی باد یزدان پاک
بر کرده کوه از سواری لشن — شده تالی رزم گاه پشن
ولی هست سردسته آن سوار — علی باز بی باک خون ریزکار
ز بس مال همراه آن ره زن است — چو قارون نگهدار صد مخزن است
همه دامن کوه گردیده پر — ز اسب و ز قاطر ز گاو و شتر
چو بشنید این مژده زان مرد راست — سلاح او ز مردی به تن کرد راست

سوار شدن سردار جنگ و تاختن شبرنگ از پی آن جماعت بی نام و ننگ و گرفتاری ایشان

چو بنشست بر پشت زین سمند — تو گفتی که آتش ز زین شد بلند
روان شد سوی خصم با خیل خویش — سواره به پشت و پیاده به پیش
چو نزدیک شد ره بر ایشان ببست — پس آنگه بده تیر خود برد دست

بفرمود پس این چنین با سپاه — بر ایشان به بندید یکباره راه
از ایشان نباید شود کشته کس — اسیریست پاداش ایشان و بس
سواران چو این گفته کردند گوش — دل جمله چون دیگ آمد بجوش
تفنگ از کف خویش انداختند — بشمشیر دست یلی آختند
همه رو بمیدان نهادند زود — چو سیلی که از کوه آید فرود
زمین شد چه بازار چین رنگرنگ — ز عکس سوار و ز برق تفنگ
ز بانگ دلیران و وای کوس — به لرزید در دخمه چون بید طوس
پس از پنج ساعت که بد جنگ سخت — علی باز را باز برگشت بخت
خود و یاورانش اسیر آمدند — چه روبه بچنگال شیر آمدند
یلی چون باندیشه روباه پیر — بهر بیشه بیند تهی جای شیر
همی با دم خویش بازی کند — بر امثال خود سرفرازی کند
که گر شیر شاه است پس من کیام — در این بیشه امروز بهر چه ام
ولی با اسد چون برابر شود — ز گفتار خود خاک بر سر شود

هران سگ که از غایت حرص از — دهان طمع را بسی کرد باز
سر خود بهنبان چوپان نمود — جفای فزون بر تن و جان نمود
نباید که روباه شیر بکند — سگ از کین بچوپان دلیر بکند

در بیان مریض شدن سردار جنگ و خواستن دکتر وایت را از یزد.

غرض از پس بستن ان گروه — مکین گشت یک روز در کرده کوه
که شاید پس از این دو فتح و ظفر — ز فرضعلی رهبر ارد خبر
بناگاه چشم بد روزگار — ز رنجی ربود از روانش قرار
چنان درد بیچاره جانش بکاست — که ناچار از یزد دکتر بخواست
چو دکتر روان گشت و انجا رسید — ورا با چنین حال اشفته دید
بگفتا کنی گر در اینجا درنگ — کند بر تو درد و الم کار تنگ
بپائی اگر اندر این جای گاه — تورا درد افزون شود گاه گاه

زد کنز چه سردار این کرد کوش | برآورد از دل فغان و خروش
که بیوقت بر من مرض یار شد | زغم روز من چون شب تار شد
پس آنگاه از دیده گوهر فشاند | سواران خود را سراسر بخواند
بپیرامنش جمع آمد سپاه | چو انجم که صف بر زند گرد ماه
در لطف و احسان بر ایشان گشود | پس آنگاه نطق فصیحی نمود

نطق سردار جنگ در باب خدمت بوطن و افسوس خوردن بجهة مریض شدن

بگفتا دریغا که در این سفر | همه زحمتم شد هباء و هدر
بد امید از درگه کردگار | بملت کنم خدمتی بی شمار
ولی با من امید کاری نکرد | سپهرم ز بیداد یاری نکرد
مرا کرد مقرون درد و الم | همه شادیم شد مبدل بغم
ولیکن شما جمله یار منید | بهر جای که غمگسار منید

بباید چو من بهر حفظ وطن — همه چشم پوشید از جان و تن
کسی کوست فرزند این آب و خاک — برا بوطن کرد هد جان چه باک
از این نطق وافی چه دانا شدند — همه بهر پاسخ مهیا شدند
که بر هر چه فرمان دهی بنده ئیم — بحکم تو یکسر سر افکنده ئیم
چه سردار این گفته زیشان شنفت — رخش همچو گلنار بشکفت و گفت
ز فرضعلی روز عالم شبست — ز احمد جهانی بتاب و تب است
بباید در اینجا درنگ آورید — که تا این دو تن را بچنگ آورید
ولی هست تعداد ایشان فزون — همه تند و چالاک و رزم آزمون
مبادا بغفلت گذارید کار — که دشمن قوی هست در کارزار

بخشیدن سردار جنگ زر و ذخیره بخوانین بختیاری و بیان اسامی ایشان بتوفیق حضرت باری

پس افکند بر حاجی عابد نظر — که ای در وغا تالی زال زر

پس از من سپه دار لشکر نوئی | به لشکر نگهدار رو با و نوئی
همنکامه جنك هشیار باش | سپه دار دشمن نکهدار باش
سپس بر محمد قلی خان را د | در لطف بکشود و شبرنك داد
که سردار این جیش در بعد من | نوئی ای بدل ثانی نفس من
ز خیل عدو هیچ پروا نکن | بشمع وطن جان چه پروانه کن
پس انکه بداود خان کرد رو | که ای چون فلامرز یل جنك جو
بکین پدر اهیچو اشتر مبین | عدو را کم و خویش را پر مبین
که افزون بود کر چه دشمن یك ست | ولی دوست کر صد بود اندك ست
امان الله خانرا ز لطف زیاد | بخواند و با و اسب اقبال داد
که ای مرد شیر اوژن نام ور | بنام اوری شهر و بحر و بر
بباید چه کودر زدر کاه جنك | سر دشمنانرا بکوبی بسنك
سپس کفت باخان عبد الکریم | که ای چون جهان بخش بیخوف و بیم
بمیدان شو از دیکران زود تر | ز نام اوران کوی سبقت ببر

بسی زود ران دروغا اسب خویش — که هرگز ندارد بدل دست پیش

به امیرزا خان حسین دلیر — بگفتا که ای دروغا شیرگیر

بهیجا تورا بارها دیده ام — برزم اوریت پسندیده ام

بسی تند و چالاک و دشمن کشی — زهی گرد و بی باک و لشکرکشی

ازاین رسم عالی بسافل مشو — زیاد سپه هیچ غافل مشو

چو طوس سپهدار گاه ستیز — بدشمن فرو بند راه گریز

بخان محمد علی داد پند — که ای ضیغم دشت بهداروند

که رزم چون قارن رزم جوی — دلیرانه سوی عدو ساز روی

ولی رشد و نام اوری پیشه کن — بدل ریشه جبن را تیشه کن

بناصر قلیخان ز لطف فزون — سه تیری ببخشید رخشی هرون

که باید بهیجا کنی بی ژنی — عدو را بچاه عدم افکنی

به آقا حسن خان والانژاد — کرم کرد و تن پوش سنجاب داد

پس انکه بگفتی که مانند گیو — بباید ز دشمن براری غریو

عزیز الله خان را بخواند از کرم — بگفتش که ای ثانی کستهم
بروز وغا تند آهنگ کن — زمین را ز خون عدو رنگ کن
سپس بر محمد حسن خان کرد — تفنگ سه تیر طلا کو سپرد
که مانند رهام در دشت کین — عدو را فرود آور از پشت زین
به آقای راکی نوازش نمود — در لطف و احسان برویش گشود
که الحق بکین مرد مردانه — بگاه وغا شیر فرزانه
بمانند برزوی رزم آزمای — بساق سپه مستقلا بپای
بخان لر نگه کرد پس تیز تر — که ای تیرت از تیغ خون ریز تر
چو بهرام باید دلیری کنی — بجنگ عدو شیر گیری کنی
به امهدی او گفت وانگه چنین — که ای ناف ببریده روز کین
بباید بمیدان چو عزم آوری — بسان فلامرز رزم آوری
بسهراب خان کرد لطفی دیگر — که ای همچو سهراب صاحب جگر
بمیدان کین رخش همت بتاز — در این دشت نرد شجاعت بباز

غرض بر سواران و یاران خویش — به بخشید سیم و زر از پیش بیش
در مرحمت بر سواران کشاد — بخیل پیاده زر و سیم داد
ز بس سیم و زر داد بیحد و مر — تهی شد دل معدن از سیم و زر

ورود سردار جنگ برای معالجه بیزد و
پذیرائی اهالی و تشکر نمودن از اقدامات او

پس انگاه باد کنز و با سدید — سوی یزد با درد و غم ره برید
ز بس درد بر جسم زارش فزود — از او بیش از نیم جانی نبود
عموم اهالی ز پست و سترک — ز پیر و ز برنا ز خورد و بزرک
نمودند او را همه پیش باز — بپایش نهادند روی نیاز
بگفتند یکسر باوای جنگ — همی باد پاینده سردار جنگ

بیان رفع مرض سردار جنگ و تصمیم او دوباره

برادری زمانفرقه بی نام و ننگ

ولی چون زر بخش زمانی گذشت — شد آسوده از صدمه کوه دشت
بفضل و ز الطاف کیهان خدای — و ز اندیشه دکتر پاک رای
مرض شد از او سلب یکباره کی — رها گشت از رنج بیچاره کی
ز فرضعلی و ز سواران خویش — بپرسید احوال با جان ریش
بگفتندش ایجاهت از حد فزون — نداریم زیشان خبر تا کنون
از این گفته آشفت و مرکب بخواست — به تن جامه پهلوی کرد راست

رسیدن سهراب خان و دادن نامه حاجی عابد و مژده فتح

برای وغا کرد عزم سفر — که سهراب خان اندر آمد ز در
یکی نامهٔ بود در دست او — کزان نامه سر بود پابست او
عناوین او خوب و زیبا نه زشت — فرح بخش مانند باغ بهشت

زبس اندران صحبت از جنگ بود | تو پنداشتی نقش ارژنگ بود
چو اندام طاوس بد پر نگار | سراسر معطر چو دشت تتار
تو گفتی بگاه نوشتن دبیر | در او ریخته عطر و مشک و عبیر

گشودن سردار جنگ نامه را و آگاهی یافتن از رزم و فتح ایشان

غرض چون سر نامه را باز کرد | سپاس خداوند آغاز کرد
دران نامه بنوشته بد این چنین | پس از شکر جان بخش جان آفرین
که ز اقبال والای سردار جنگ | عدو را در آوردم آخر بچنگ
دو ده روز چون رفت از عین یک | بر چاکر آمد سواری به تک
که فرضعلی هست با صد سوار | گرفتند در کوه کو در قرار
ز حال شما نیک مستحضرند | از آن رو که بنشسته در سنگرند
در آنجا نهد مرغی از پای پیش | چو ماهی زند غوطه در خون خویش

وگر پشه بر زند بال و پر — بدوزند از ضرب تیرش جگر

قراول چه این مژده با من بگفت — شدم از محن طاق و با عیش جفت

پی رزمشان قامت افراختم — سوی کوه کودر فرس تاختم

سوی جنگ بس پیش راندم فرس — سواران خود راندیدم ز پس

بجز چل نفر کانهم از رنج راه — بدی رویشان زرد مانند کاه

سواران دیگر بهنگام تک — بره مانده بد اسبشان یک بیک

از این غصه بی تاب و بیجان شدم — دل آشفته چون مار پیچان شدم

نیایش حاجی عابد درگاه وغا
بدرگاه حضرت حق جل و علا

نمودم سوی آسمان چشم تر — بگفتم که ای داور دادگر

فرازنده تخت شاهی توئی — برازنده مرغ و ماهی توئی

همه خاکساریم و قدرت ز تواست — بگاه وغا فتح و نصرت ز تواست

سپندار کز دست این خیل دون | که جنگ آئیم خوار و زبون
بما کرد در این جنگ ذلت رسد | زیان فراوان بملت رسد
تو دانی که تجار دل سوخته | همه چشم بر راه ما دوخته
که شاید ز اموال مسروقه باز | سرای تجارت نمایند باز
ز بعد نیایش به یزدان پاک | سر خویشتن بر گرفتم ز خاک
خود و یاوران کار کین ساختیم | بیکبارگی بارگی تاختیم
نخستین شلیکی شد از آن طرف | وزان تیر از ما نشد کس تلف
ولیکن سواران بجوش آمدند | چو شیر ژیان در خروش آمدند
سراسر بدشمن نهادند رو | همه رزم جویان و پرخاش جو
ز نعل سمند و ز دود تفنگ | زمین آهنین شد هوا نیل رنگ
ز آهنگ گردان ز دشت ستیز | بپا گشت هنگامهٔ رستخیز
بلرزید در دخمه پور پشنگ | ز غریدن آلمانی تفنگ
بسا سر که از قید تن رسته شد | بسا پا که بر بند کین بسته شد

غرض هشت ساعت بشد جنگ سخت | ز تن ریخت سر هم چو برگ از درخت
چو زان قوم اقبال برگشته شد | از ایشان ده و پنج تن کشته شد
در آن جمع پر فتنه راه زن | گرفتار گردید شصت و دو تن
بفرض علی بخت بد شد دوچار | ز خویشان او کشته آمد دوچار
دو تا تیر هم خورد بر ران او | که مشکل سلامت رود جان او
شد احمد در آن رزمگه زخمدار | سه تن هم گرفتند راه فرار
ولی از سواران نصرت اثر | نشد در وغا کشته جز یک نفر
که نام گرامش بد آقا علی | سوار سرافراز گاه یلی

کشته شدن علی آقا ابن منصور در راه ملت و زبان حال چرخ بنوحه گری او

بهیجا چو لبیک حق را شنفت | تو گفتی سپهرش چنین نوحه گفت
دریغا که آقا علی کشته گشت | بخون پیکر پاکش آغشته گشت

دریغ از قد سرو دل جوی او | دریغ از دو رخسار نیکوی او
دریغا از آن نوجوان دلیر | که در چنگ گرگ اجل شد اسیر
دریغا که جسمش شد از تیر چاک | ببرد آرزوی جوانی بخاک
برو چون وطن جمله کور شد | بسی خاک بر فرق منصور شد
کجا بود بابش که دل سوزدش | کجا مادرش تا کفن دوزدش
ز مضمون آن نامه سردار جنگ | چو آگاه شد از دلش رفت زنگ

پاسخ نامه سردار جنگ بحاجی عابد

در انگشت خود داد جا خامهٔ | بپاسخ نوشتش چنین نامهٔ
که ز اقدام سخت تو ممنون شدم | ز آقا علی لیک دل خون شدم
بمحض وصول همین دست خط | که خورشید متن است و انجم نقط
بباید که اموال تجار را | همه ره زنان گرفتار را
بزودی ولیکن بطرز جلیل | سوی یزد یکباره سازی کسیل

مناجات سردار جنگ به یزدان پاک

پس آنگاه با آه سوز و گداز — بمالید بر خاک روی نیاز
که ای آفریننده ماه و مهر — خداوند هفت اختر و نه سپهر
نماینده رزق بالا و پست — گشاینده باب فتح و شکست
خداوندی و من کهین بنده ام — ز لطف فزون تو شرمنده ام
تو دادی در این جنگ فرصت مرا — تو دادی بر این قوم نصرت مرا
بشکرت چسان لب گشایم که حال — زبانم بشکر تو گنگ است و لال
کنون بر درت هست یک حاجتم — که چندان دهی در جهان مهلتم
که از بهر ملت کنم خدمتی — کشم از برای وطن زحمتی

رسیدن نامه سردار جنگ به حاجی عابد

غرض چونکه با نامه مرد برید — همی ره برید و بارد و رسید

همان

همان نامه بر حاجی عابد رساند | گرفت و ببوسید و بگشود و خواند
ز مضمون انگشت چون با خبر | به تندی سوی یزد شد ره سپر
اسیران خود را بحال پریش | پیاده همی راند پس پیش پیش
ولی در پیش صد قطار شتر | که بد بارها زاجناس پر
چو باد وزان بارگی راند زود | بدان سان که در فهرج آمد فرود

ورود سارقین به یزد و رفتن سربازان ملی برای پذیرائی با موزیکان و چراغان نمودن بازارها

چه شد فاش بر اهل یزد این خبر | به بستند بهر تماشا کمر
بهر جا دکان بود بر بسته شد | پراکنده در رهگذر دسته شد
همه بسته شد هر کجا بود در | بغیر از در رحمت دادگر
بر اهل بلد جشن فیروز شد | همه روزشان روز نوروز شد
سواران و سرباز ملی سه فوج | فتادند اندر جلو زوج زوج

نمایندش از جان و دل پیرو
همین نی که حاکم حکومت که
اگر کلهٔ را شبان حاجب است
نباید به تن پروری جان بر

در تخلص گوید

امیرا منم فرخی کاین زمان
چو فردوسی طوسیم در بیان

گر او مادح شاه محمود بود
بروز خوش بخت مسعود بود

من اکنون یک از مادحان توام
که در هر مکان مدح خوان توام

که در رزمگه حامی ملتی
بگاه وغا بازوی دولتی

نه تنها مدیح تو من میکنم
ز مدح تو مدح وطن میکنم

که در وی یکی چون توئی باز هست
امیر وطن خواه ملت پرست

که از بهر ملت ز جان بگذرد
برای وطن زین و آن بگذرد

اگر صفحهٔ چرخ دفتر کنم
مدیح تو را کی توان سر کنم
پس اینجا بکوشم بختم کلام
که خوشتر بود مختصر والسلام

در مدح آنحضرت گفته شده است

آب — داری اگر وقت خبر ریز بساغر شراب

تاب — گاه مساوات شد باده بده با شتاب

اخان کشتار برن بی درنگ

ون — مملکت آباد شد ز کنسی تو سیون

ناز ز بازار حسن به اکسپوزیسیون — ساز بساط طرب به ارکن زاسیون

بشکل ترکان چین بطرز خوبان کنگ

ابر خت از روشنی چون فلز را دین — وی ز وطن پروری صاحب طبع مدن

نیشه مشروطه کند ریشه کین را ز بن — خواهم با امتنان از تو بسی پاردن

باده کنی گر بجام چند زنی گر بچنگ

پارلمان دائر است ترکار ندانه قم — کن خط بغداد را زد رغمی باده کم

چونکه ز پیر مغان هست ترا دیپلم — عید غدیر خم است می ز قدح کن ز خم

همچو خطت مشک بوی همچو لبت لعل رنگ

دوره مشروطه گشت رفت زمان ریا — به کنی وقت صرف در پی جغرافیا

خنده بنه می بده ای مه ایتالیا — از قد دلجو فکن غلغله در آسیا

وز خد نیکو بزن صاعقه اندر فرنگ

چند گرفتار حزن کش سوی میخانه رخت — شادی این جشن مده بنه میخانه تخت

تهنیت عید را خیز و کن اقدام سخت — کامده مسند نشین با فر و اقبال و بخت

میر عدالت شعار حضرت سردار جنگ

آنکه که عدل و داد هم چو فریدون بود — ز حسن رای رزین هم چو فلاطون بود

گاه وطن دوستی چو اهل ژاپون بود — جای ملت بود مجری قانون بود

ز المانی سه تیر ز انگریزی تفنگ

ای ز تمدن بیزد کرده در عدل باز — ظلم بعهدت نشد جز بکبوتر بباز

بفرخی بین که هست سخن وری شعر ساز — دارد از اینگونه شعر ز دیگران امتیاز

بلی بود امتیاز لعل گهر را ز سنگ

ز کنسی تو سیون ایران تا گلشن است — تا به اروپا مدام نام خط آهن است

از تمام کره عیش فرالندن است — بر تو وفا میل تو هر که ز کین دشمن است

رویش از آلام تار پستش از اندوه چنگ

daciemellat (تمت) ahmad

چون این فتحنامه تاریخ واقعات و خدمات حضرت سردار جنگ حکمران بن ودام اقبال
و سواران رشید بختیاری است نسبت بملت لازم دیده بحلیه طبع برسد لهذا
بسعی و اقدام اینخادم ملت حاجی شیخ ابوالقاسم افتخار العلماء یزدی
عفی الله عنه در طبعه جنابان آقا شیخ احمد و آقا میرزا سید حسین
بطبع رسید رجاء واثق آنکه هر یک از آقایان محترم و مخادیم
و ابناء وطن عزیز بمطالعه این مختصر تاریخ نظمی پرداختند
تمام مؤسسین آنرا بدعای خیر یاد فرمایند
قد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی بیست و دویم شهر جمادی الاولی
سنه ۱۳۲۸
سال چهارم مجلس مقدس دار الشوری کبرای ملی شید الله ارکانه و بنیانه

21 WA 254

48

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

ULB Halle 3
009 207 732

قیمت ۲۵ تومان

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15

دیوان
فرخی یزدی

Universitäts- und Landesbibliothek Sachsen-Anhalt
urn:nbn:de:gbv:3:5-1192015415-1748103695-15